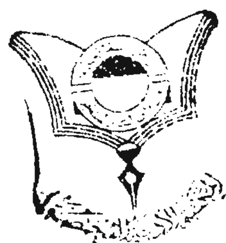


دیوان

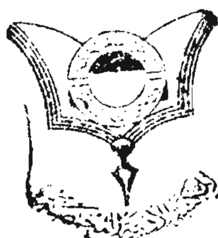
غنی کشمیری

به کوشش احمد کرمی

سلسله نشریات «ما»

احمد کرمی
دیوان غنی کشمیری
چاپ پارت
۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول
۱۳۶۲



به‌نام خدا

پیشگفتار

چه عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند
که به‌لطف سخنم نیست کسی را سخنی

محمد طاهر غنی بزرگترین سخنسرای کشمیر و از معاریف گویندگان پارسی‌زبان سرزمین پهناور هندوستان درقرن یازدهم هجری است. وی ازشاعرانی است که به‌سبک هندی سخن‌رانده‌اند وبااینکه همروزگار گویندگانی چون صائب تبریزی وکلیم کاشانی دو تن از نام‌آوران این سبک بوده خود درین شیوه مقامی شایسته‌یافته است، تا بدانجا که‌صائب‌تبریزی‌درسفرهند به‌ستایش‌سخن‌او برخاسته وبه‌نگارش بخشی از اشعار وی درسفینهٔ خود اهتمام جسته است.

غنی در حیات خویش آوازهٔ بلند یافته و شعر او ونام او در سراسرهندوستان ودرنزد اهل ادب و سخن اشتهار کامل داشته است، چنانکه خود نیزبدان اشارتی دارد:

چنان نام‌من روشناس است در هند
که نقش نگین در میان سیاهی

غنی با غنای طبع، در سراسر حیات خویش گوشهٔ درویشی را اختیار می‌کند وازصحبت حکام وتعینات زندگی دوری می‌گزیند. سادگی و بی‌پیرایگی وقناعت طبع و ذوق و حالی که ازکیفیت این وارستگی ملازم وجود وی بوده، درجای‌جای اشعارش نمودار است:

فراغتی به نیستان بوریا دارم
مباد راه درین بیشه شیر قالی را

غنی گذشته از هنر شاعری دارای فضایل و معلومات دیگر نیز بوده است، ولی ظاهراً مراتب فضل ودانش او به‌شهرت شاعری وی مکتوم مانده است:

زشعرمن شده پوشیده فضل ودانش‌من
چو میوه‌ای که بماند به‌زیر برگ نهان

اما شعرغنی، شعریست باهمهٔ خصوصیات سبك هندی. تعبیرات واصطلاحات وترکیبات، نازك‌بندیها وارسال‌المثلهای ویژهٔ آن‌سبك‌و مضامین باریك‌گاه آمیخته به‌تعقید وابهام دربسیاری از اشعار اومتجلی است، با این همه گاهی سخنی به‌لطافت و روانی نسیم و روشنی آب زلال می‌آورد:

بالش خوبان دگر از پر است
شوخ مرا فتنه به‌زیر سر است

غافل دادیم دل به‌دستت
ما را یاد و تو را فراموش

در حیرتم که آینه امروز، صبحدم
روی که‌دیده‌است که‌روی‌تو دیده‌است؟

اشعار غنی سراسر به‌مضامین بدیع وخیال‌انگیز مشحون است وهمین مضمون‌پردازیهای ماهرانهٔ اوست که وی را درشماربزرگترین

گویندگان سبك هندی قلمداد کرده است:

چرا خم گشته می گردند پیران جهاندیده
مگر در خاك می‌جویند ایام جوانی را؟

جلوهٔ حسن تو آورد مرا برسر فکر
تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم

می‌فرستد به‌پدر، پیرهن خالی را
یوسف از دولت حسن این همه خود را گم کرد

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده‌اش، چشم زلیخا را

با دامن تر شدم به‌محشر گفتند در آفتاب بنشین

جان به‌لب، از ضعف نتواند رسید
ما به‌زور ناتوانی زنده‌ایم

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست
پابوس سیل، از پاافگند دیوار را

غنی از متشاعران سخن‌دزد روزگار خویش همواره در بیم بوده است، ظاهراً مضمون ربایان بیمایه آن چنان به‌آثار وی دست‌اندازی می کرده‌اند که هنوز فریاد شاعر از ستم آنان به‌گوش می‌رسد:

رهد کی در حصار خط، ز دزدان معنی روشن
کجا مهر از کلف محفوظ دارد خرمن مه را؟

یاران بردند شعر ما را افسوس که نام ما نبردند!

به‌بزم نکته‌سنجان سرخرویی از سخن دارم
پرد رنگم اگر دزدی برد مضمون رنگینم

دیدم که نکته سنجان(!) دزدند شعر مردم
من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان

غنی اشعار به‌هم پیوسته، درحد غزل کامل، کمتر دارد، بیشتر مضامین خود را درقالب تك‌بیتی آورده است وگاه در دو یا سه‌بیت وبه‌صورت غزلی ناتمام سخن را تمام می کند.

غنی ازآوردن مضمون مکرر در شعر خود اجتناب می‌ورزد و خود نیزبدین معنی اشاره می کند:

در مکرر کردن‌مضمون رنگین‌لطف‌نیست
کم دهد رنگ ار کسی بندد حنای‌بسته‌را

با این همه، گاهی درآثار وی تکرارمضمون دیده می‌شود:

مگشا به‌بزم بلهوسان بند جامه را
برخود زبان طعنهٔ اغیار وامکن

به‌بزم بلهوسان بند جامه باز مکن
زبان طعن‌حسودان به‌خوددرازمکن

غنی درقصیده ومثنوی‌موفقیتی ندارد، رباعیات او متوسط‌است واین رباعی که در پایان رباعیات او به تبعیت یکی از چاپهای دیوان وی درکتاب حاضرآمده است، به‌شیوهٔ سخن او نیست وظاهراً ازآن یکتن ازشعرای متقدم است:

ای باد صبا طرب‌فزا می‌آیی
گویا که ز کوی یار ما می‌آیی
از کوی که برخاسته‌ای، راست بگو؟
بسیار به‌چشمم آشنا می‌آیی

وفات غنی به‌سال ۱۰۷۹ هجری قمری روی‌داده است.

تهران ــ اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۲
احمد کرمی

بسم الله الرحمن الرحيم

غزلیات

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
به بزم می‌پرستان محتسب خوش عزتی‌دارد
که‌چون آید به‌مجلس شیشه خالی‌میکندجارا
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
کـه در پرواز دارد گوشه‌گیری نام عنقا را
ببزم می‌پرستان سرکشی برطاق نـه زاهد
کـه میریزنـد مستان بیمحابـا خون مینا را
شکست ازهر در و دیوار می‌بارد مگر گردون
به رنگ چهـرهٔ ما ریخت رنگ خانهٔ ما را
ندارد ره بگردون روح تاباشد نفس درتن
رسائی نیست در پـرواز مرغ رشته در پا را
غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کردنور دیده‌اش‌چشم‌زلیخا را
میار ای بخت بهرغرق ما درشور دریا را
پر ماهی مگردان بادبان کشتی ما را

لباس ما سبکباران تعلق بر نمی‌تابد
بود همچون حباب از بخیه خالی پیرهن ما را
بود از شعلهٔ آواز غلغل بزم می روشن
سرت گردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را
دم جان بخش او تار نگ حیرت ریخت در عالم
ز مهر آئینه در پیش نفس دیدم مسیحا را
اگر لب از سخنگوئی فروبندیم جا دارد
که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را
نمی‌باشد مخالف قول و فعل دوستان باهم
غنی تا چند پرسی دستگاه ملك دنیا را
غنی ساغر بکف جمشید پیش می‌فروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملك دنیا را
تهی کن ایدل از پروردهٔ خود زود پهلو را
که آخر نافه تاکشتن بود همراه آهو را
نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را
ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد
کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را
بنرمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن
بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خامهٔ مو را
کند در پیش آن پای نگارین سجده‌ها زلفش
بلی کاری به از آتش پرستی نیست هندو را
فلك در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی ازسستی طالع شکست افتـد ببازارم
پی سودا بکف گیرم اگر سنگ ترازو را

تواند صورتی دادن شبیه آن پریرو را
مصور گر کند از بال عنقا خامهٔ مو را
هزاران معنی باریك باشد بیت ابـرو را
بغیر از موشکافان کس نفهمد معنی اورا
به‌نغمه دل‌چونی بستند کم‌ظرفان‌وزین‌غافل
که‌این می آخر ازتندی کندسوراخ‌پهلورا
مگر نقلی ز روی نسخهٔ حسن تو بردارد
که‌مه‌امشب کشیدازهاله‌جدول‌صفحهٔ رو را
غنی‌تا چند باشد سینه چاك از دست عریانی
بتار پیرهن دوزید چـاك سینهٔ او را

دمی‌که یار گذارد قدم بخانهٔ ما
سزدکه کعبه شود سنگ آستانهٔ ما
سزدکه دعوی همسایگی بمورکنیم
که صحن خانهٔ خلق‌است بام خانهٔ ما
درین‌بهار که‌باسبزه‌دام‌همرنگ‌است
چو تخم مرغ نگردید سبز دانهٔ ما
دل ازخیال‌گره‌های‌زلف‌یار پراست
گهر ز مهرهٔ مار است در خزانهٔ ما
ز شومی قدم ما شود غنی ویران
بود ز آهن اگر چون‌کلید خانهٔ ما

ز روی ماه سیاهی بنور ماه نرفت
نیامده است بکاری کمال‌خویش مرا

زغنچه تکیه چوشبنم بزیر سر ننهم
که‌به زبالش پرهست بال‌خویش‌مرا
بسان شمع که‌افتدزپنبه خود بگداز
و بال گردن خود گشت بال‌خویش‌مرا
بگلشن دگری چشم من نمی‌افتد
گل مراد شکفت ازسفال خویش مرا
درمعرکه صد زخم رسد گر بتن ما
زان به که بود داغ سپر بر بدن ما
تا سرکهٔ پیشانی دونان نچشیدیم
دندان طمع کند نشد در دهن ما
عمریست که جزشکوهٔ ما کارندارد
دوزید لب گور بتار کفن ما
بردند پس از مردن ما معنی ما را
صدشکر که‌مانده‌است بیاران‌سخن‌ما
از بسکه ضعیفیم بیاد کمر او
جز مور دگر کس‌نسزدگورکن ما
گفتگو یکرنگ نبود عاقل و هشیار را
درنفس باشد تفاوت خفته و بیدار را
طفل اشکم گرببازی رو بصحرا آورد
کاغذ بادی شمارد ابر دریابار را
دل باستدلال بستم ماندم ازمقصود دور
نردبان کـردم تصور راه ناهموار را
حال ما ازنامهٔ بال‌کبوتر روشن است
ما چه بنویسیم شرح سینهٔ افگار را

شیشه‌ها را محتسب ازبسکه‌بردیوارزد
کرد میناکار آخر خانهٔ خمار را
ازمه وانجم غنی بر اهل بینش روشن‌است
کز سفیدی نیست نقصان دیدهٔ بیدار را
چشم ما روشن شد از خاك در میخانه‌ها
ریختند از سرمه گویا رنگ این کاشانه‌ها
سعی بهرراحت همسایگان کردن خوش است
بشنود گوش از برای خواب‌چشم افسانه‌ها
برهم از سرگرمی ما خورد بزم میکشان
آتشی گشتیم و افتادیم در میخانه‌ها
درشب زلف توخواب خوش‌نصیبم کی‌شود
خار میروید ز پهلویم بسان شانه‌ها
آتش داغ جنون از سنگ طفلان می‌کشد
یك نفس غافل نیند از کار خود دیوانه‌ها
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانه‌ها
بعد مردن هم نگردم سیر از صهباکشی
می به‌خم نوشم چو گردم خاك درمیخانه‌ها
بعدمردن‌گرخوردافسوس‌آن سرکش‌چه‌سود
می‌گزد انگشت شمع از ماتم پروانه‌ها
دایم‌ازمستی غنی در رقص‌چون دولاب‌باش
گر نباشد می، توان کرد آب در پیمانه‌ها
ما بلبلان بلند نسازیم خانه را
خوش کرده‌ایم خانهٔ یك آشیانه را

سنگین‌دل‌است‌هر که‌بظاهر ملایم‌است
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
شد سنگ آستانهٔ دین هر بتی که بود
کافر بیا و سجده کن این آستانه را
دندان مار گرچه بافسون توان کشید
از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
روزیکه گل ز باغ بغارت برد خزان
بلبل بباد ده سبد آشیانه را
سامان دل خیال گره‌های زلف بست
گوهر بود ز مهرهٔ مار این خزانه را
اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی
در زندگی ز خاك برآور خزانه را

نماید حکمتش چون در شفابخشی ید بیضا
گذارد پنبه را بر داغ ماهی از کف دریا
ندارد در هوای گرم‌لطفی آتش صهبا
هلال عید دانم گر رگ ابری شود پیدا
نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را
که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا
زبان نی بآواز بلند این حرف میگوید
که میسازد بیکدم‌چوب را صاحب‌نفس گویا
خوشا عهدیکه مردم آدم بی‌سایه را دیدند
غریب است این زمان گرسایهٔ آدم شود پیدا
رهد کی درحصار خط ز دزدان معنی روشن
کجا مهر از کلف محفوظ دارد خرمن مه را

شد ختم برحدیث تو آخر بیان ما
باشد نگین نام تو مهر دهان ما
تر همچو آسیا نشد از آب نان ما
ازتشنکی‌است‌خشك زبان‌دردهان‌ما
آگه نشد طبیب ز درد نهان ما
این‌نبض‌ماخموش‌تراست اززبان‌ما
گوئی که درتنورفلك‌قحط‌هیزم‌است
تا اشتها نسوخت نشد پخته نان ما
ازبسکه وصف‌چشم‌سیاه‌تو کرده‌ایم
گردید میل سرمه زبان در دهان ما
از صید گاه دهر نگشتیم نا امید
زاغ کمان ماست شکار کمان ما
موی سفید ماست همه گرد آسیا
شد قوت آسیای فلك استخوان ما
کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست
عنقاست گوشه‌گیر غنی در زمان ما

اگر میدید باهم اتحاد بلبل و گل‌را
مصور میکشید ازرنگ‌گل تصویربلبل را
گر از ناآشنائی چرخ‌سازد زیر پل غرقم
ازان بهتر که بینم روی یاران سر پل را
خیال نازکم را نیست تاب ناخن دخلی
غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ‌گل را

بمردم میکند نرگس ز هر جانب اشارتها
که فصل گل بچشم کم نباید دید گلشن را
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد
بسنگ سرمه حاجت نیست هرگز چشم روشن را
چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید
مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
بود از سینه بیرون کردنی آندل که سنگین است
دلیل راه خود گردان درین وادی فلاخن را

بی نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را
دام باشد نقش پای خویش صید جسته را
قید ازعشاق وازمعشوق آزادی خوش است
صرف دام بلبلان کن رشتهٔ گلدسته را
در مکرر بستن مضمون رنگین لطف نیست
کم دهد رنگ ارکسی بندد حنای بسته را
دفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور
ما بدست بسته واکردیم قفل بسته را
بی‌تو هرشب تا سحر دارد غنی سوز وگداز
شمع بالین شاهد حال است این دلخسته را
چسان کنم دم بسمل بلند افغان را
ز سرمه کرد سیه تاب تیغ مژگان را
کدام باز ندانم در آشیان بندیست
که هست حکم پر کاه بال مرغان را
غنی ز فاقه چو بندیم بر شکم سنگی
گمان برند که داریم در بغل نان را

پیش بین بر خصم در تدبیر سبقت میبرد
خواب‌تاچشمت نبندد به که‌بندی‌خواب‌را
ساغربرگشته بختان‌را نصیب ازباده نیست
نیست غیر ازآب در پیمانه‌ها دولاب را
ما بنرمی جان ز دست سختگیران میبریم
بیم سفتن نیست چون درقطره‌های آب‌را
دید تا سرگشتگیهای مرا در بحر عشق
آب‌میگردد زخواهش در دهان‌گرداب‌را
سفر چگونه کنی از دیار خاطرها
که دامن تو بگیرد غبار خاطرها
زبزم می‌برو ای‌محتسب که‌دستارت
چو پنبهٔ سر میناست بار خاطرها
چومیل‌سرمه‌برآمدزچشم‌جانان گفت
که سیر میکده شوید غبار خاطرها

امروز منم شهرهٔ عالم ز نحیفی
عمریست که از ضعف فتادم بزبانها
گویارمخوان نامهٔ مارا که‌خودازشوق
آیـد بسخن صفحه چو اوراق زبانها
کج را بتکلف نتوان راست نمودن
کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
گشتم بهوای دم شمشیر بتان خاك
از سنگ مزارم بتراشید فسانها

عمریست که‌از شوق خدنگ‌تو به‌هر سو
در دشت هوس خاك‌نشینند نشانهـا
از یاد بتان تا نرود قتل غنی زود
بست از رگ‌جان‌رشته‌بر انگشت‌سنانها

شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا
گر بود فرش زمخمل نبرد خواب مرا
تا زبان چون قلم از کام نیامد بیرون
یکدم این‌چرخ سیه‌کاسه نداد آب مرا
سوی مسجد ندهد نفس بدم راه هنوز
گرچه ازبارگنه ساخت چومحراب‌مرا
آب تیغت چو گذر در دل مجروح کند
بخیه‌چون‌موج‌شودزخم‌چوگرداب‌مرا
دهر ناامن چنان گشته که چون مردم چشم
تا در خانه نبندم نبرد خواب مرا

جانرا بکوی دوست روان میکنیم ما
یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود
مانند نی بدیده فغان میکنیم ما
مشهور درسواد جهان از سخن شدیم
همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما
نتوان‌چوزاهداز ره خشکی‌بکعبه رفت
کشتی به بحر باده روان میکنیم ما
ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زنـدگی بزبان می‌کنیم ما

یك سحر از درم ای دولت بیدار بیا
روزم ای ماه شده بیتو شب تار بیا
حلقهٔ در بنگر رخنهٔ دیوار ببین
چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
عذر در راه وفا پیش نخواهد رفتن
بر سر عذر بیا بر سر رفتار بیا

ز نقش پای تو گل‌ها شکفته قالی را
نهال ساخته سرو قدت نهالی را
فراغتی به نیستان بوریا دارم
مباد راه درین بیشه شیر قالی را
نمیشود سخن پست فطرتان مشهور
بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را
ز تخته بندی چوب قفس شدم محتاج
دگر علاج ندیدم شکسته بالی را
غنی اگر چه فقیر است همتی دارد
فشانده است بکونین دست خالی را

بر زمین پیوسته می‌بینیم زلف یار را
کی‌رود ازسر هوای خاك بیرون مار را
تا تو رفتی‌رفت‌از کف نقدعیش‌دلنواز
باد در دست‌است دایم‌بی‌تو‌موسیقار‌را
سختدل کی میرساند پیروخود رابکام
آب پیکان تر نمیسازد لب سوفار را

کوهکن گر جنگ با خارا کند بیوجه نیست
در دل اغیار نتوان دید نقش یار را

تا کی ای بیرحم چشم خویش می‌بندی زما
طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باك
شعله شاخ گل بود مرغان آتش خوار را

فتد درخانهٔ زین چون گذار آن لعبت چین را
پر پروانه سازد شمع حسنش دامن زین را

بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم
که‌ره‌چون نیست درچشم سفیدم خواب شیرین را

کجا اهل ریا را آگهی از درد دین باشد
که خوانند ازپی فوت نماز این قوم یاسین را

غنی تار نفس چون رشتهٔ گلدسته میگردد
زبانم گر بتقریر آورد اشعار رنگین را

میکند روشن خیال مهررویش سینه را
عکس می‌بخشد جلا چون ماه این آئینه را

دیدم از چاك گریبانش صفای سینه را
من گمان بردم که دارد در بغل آئینه را

خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر است
سد راه عیب جوئی گشت زنگ آئینه را

همچو بیدردان نسازم چشم برمرهم سیاه
مشك می‌پاشم برنگ لاله داغ سینه را

چون غنی هر کس که دم‌ازخاکساری میزند
می‌تواند کرد روشن از نفس آئینه را

اعتمادی نیست برگردون که در وقت بنا
ریخت معمارقضا رنگ ازشفق این‌خانه‌را
طبع آن شاعر که شد با طرز دزدی آشنا
معنی بیگانه داند معنی بیگانه را
چشم عاشق روشنست‌ازپرتودیدار دوست
شمع نخل وادی ایمن بود پروانه را
عاشقان را میشود بخت سیه ظل هما
شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را

فروغ شعلهٔ ادراك در پیریست کم‌پیدا
بود این معنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا
ز خط لب نمیگردد دهان آن صنم پیدا
که‌پنهان‌است‌مضمون گرچه میباشدرقم‌پیدا
شود از خط پشت لب دهان آن صنم‌پیدا
بسان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا
بدور آن دهن گردید خط بی قلم پیدا
نشد هرگزچنین خط‌خوش ازکتم‌عدم‌پیدا
خوش آن‌سالك که‌گیرد پیش‌راه‌بی‌نشانی‌را
رود برآب تا نبود ازو نقش قدم پیدا
قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را
بود این معنی از تاریکی پای قلم پیدا
نمیباشد مخالف قول وفعل راستان با هم
که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا

بدست از زلف او تا سر خط دیوانگی دارم
چو کلکم شکل زنجیر است از نقش قدم پیدا
غنی تا چند پرسی دستگاه اهل دنیا را
که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا
بیوجه مدان جاهلی ما که زاستاد
از همت عالی نگرفتیم سبق را
جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست
مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
دامن بمیان بسر زدهٔ از پی قتلم
ای شوخ مگردان دگر از ناز و رق را
اشك از غم افزونی روزی نفشانیم
این سیل مبادا ببرد سد رمق را

ساقی بجام ریز می پرتگال را
ماه تمام ساز بیك شب هلال را
تا رزق خود رسد بدهانت چو آسیا
دایم خموش دار زبان سؤال را
نبود گل تواضع دشمن بجز گزند
پابوس تیشه افگند از پا نهال را
چشم فلك که می‌پرد از شوق ابروت
بر دیده می‌نهد پرکاه هلال را

تن ساخته پابند درین مرحله جان را
ساکن کند آمیزش خاك آب روان را

آن‌شوخ چو درمکتب بیداد درآید
مد و الفی می‌شمرد تیر و کمان را
شد روشنم ازشمع که دربزم‌حریفان
خاموش‌شدن مرگ‌بود اهل زبان‌را
جز آبلهٔ پای من امروز درین دشت
نبود جرسی قافلهٔ ریگ روان را
مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر
کی تیر پرخویش دهد زاغ کمان را
هر که پابند وطن شد میکشد آزارها
پای گل اندرچمن دائم پرست ازخارها
هیچگه ازسینهٔ صد چاك ما یادی نکرد
گرچه بستم رشته برانگشت‌سوزن‌بارها
تا بروی گل نیفتد چشم بیرون‌ماندگان
بست بلبل آشیان در رخنهٔ دیوارها
ازحساب حاصل کشت جنون غافل‌نیم
کردم از انگشت پای خود شمارخارها
برتواضعهای‌دشمن‌تکیه کردن ابلهی است
پابوس سیل از پا افکند دیوارها
زان لب میگون غنی را بادهٔ ده سر بمهر
کز سرش بیرون رود باد همه پندارها
در عمر بس بود دم سردی غذای ما
سوزد ز نان گرم چو صبح اشتهای ما

در فقر هیچکس نبود آشنای ما
ننشست غیر گــرد کسی در سرای ما
ازروزگار روزی ما جزشکست نیست
سنگ فلاخن است مگــر آسیای ما
زان پیشتر که دانه ز خرمن جدا کنند
سوراخ مور شد دهن آسیای ما
کاهیده است بسکه تن ما ز قید عشق
طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما
مشکل بود گرفتن چیزی زتنگ‌چشم
نگرفته است بخیه ز سوزن قبای مـا
تا کرده‌ایم در ره شوقت قدم ز سر
آتش بود ز داغ جنون زیــر پای ما
درعلم فقر هر که شد استاد چون غنی
برداشت نسخه از ورق بوریای ما

بچشمم آب و رنگی نیست خوان پادشاهانرا
که دارد کاسهٔ درویش نعمتهای الوان را
نگاه تیز می‌بینم بسوی او غـزالان را
نگه دارد خدا از چشم بد آن تیغ مژگانرا
کس ازپروردهٔ خود درجهان طرفی‌نمی‌بندد
بتار نال کی دوزد قلم چاك گریبان را
مگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت
که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را
نباشد بی‌سر زلفت سر بوئیدن مشکم
که بوی نافه باشد موی بینی بیدماغان را

زبیعقلی چو طفل اشك نیك از بد نمیدانم
سر پستان تصور میکنم گوی گریبان را
توکل‌پیشه را روزی بدست خویش میباشد
مکدانگشت خودکودك چونبودشیرپستان‌را
بجز آزار از همسایهٔ بد کس نمی‌بیند
غنی‌استادگی‌ازلب گزیدن نیست‌دندانرا
بریزش زیر بار خود درآور ساده لوحان را
بیفشان سیم و زر چندان‌که بردارند دامان‌را
زدست‌انداز دشمن نیست‌غم‌خلوت‌گزینان را
کـه بیم آستین نبود چـراغ زیـر دامان را
بـه بیداری خیال زلف خوبان میکنند شبها
ز بس پیوسته بیند چشم من‌خواب پریشان‌را
بجودوری ز همجنسان نشاطی‌گرطمع داری
چو می‌بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را
برای زخـم ما از مشك تـا سازد سیه تابش
برآهـو آزمایـد چشمت اول تیغ مژگان را
مگرزد پرتوخورشید حسنت در جهان آتش
کـه برج آبی چاه است منزل ماه کنعان را
غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا
دهن‌شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را
حاجت از حد چورود دست دهد استغنا
قـد خـم حلقه چو شد کار نـدارد بعصا
گـره بنـد قبایت نشد از دستـم وا
بند انگشت شد آخـر گـره بند قبـا

خون بجوش آمده از ذوق شهادت مارا
بـه کـه آبی بزنـد تیغ تـو بر آتش ما
سرکش از جای نجنبد پی تعظیم کسی
شمع آسا رگ گـردن بـودش رشتهٔ پـا
نفس من شده از سوختگی خاکستر
میتوان از دم مـن آینه را داد جـلا
چون مه نو که نگردد زشفق هرگز سرخ
ناخن همت من دست نگیرد ز حنا
چارهٔ کار بدست من و مـن بیچاره
بند انگشت بنا حـق نتوان کـردن وا
بسکه بـی بـادهٔ گلرنگ دلـی پـردارد
کـدوی سبـز نمایـد به نظر شیشهٔ مـا
گرد خـود گرد غنی چندکنی طوف حرم
رهبری نیست درایـن راه بـه از قبلـه نما
گرم‌رو مانند شمعم بسکه در راه فنا
دور نبود گـر بسوزددر کف دستم عصا
خانهٔ ما زیـر بار منت نقاش نیست
نیست نقشی پیش‌ما خوشترزنقش بوریا
بسکه‌شد زنجیر پایم رشتهٔ حب‌الوطن
درسفر دایم چوسوزن چشم دارم درقفا
گررسددرگوش من آوازسنگ کودکان
میروم از خانهٔ زنجیر بیرون چون‌صدا
خانه خالی کن‌زاسباب‌تعلق چون حباب
تا نیابد راه در کاشانه‌ات سیل بـلا

پای‌مادرراه‌عشق ازبسکه می آیدبسنگ
میرسد درگوش من از کاسهٔ زانو صدا
از خود آرائی غنی در بند زینت نیستم
می‌پرد چون رنگ رو ازدست‌من‌رنگ حنا

رفت مانند شیشهٔ ساعت
عمر من در نفس شماریها
روزی مارنیست غیرازخاك
خاك بسر فرق مالداریها
هست‌چوناخنم‌نگین‌بی‌نقش
ننگ دارم ز نامداریها
بی‌تکلف نفس شمرده زدن
نیست‌کم از نفس شماریها
گرددآئینه روشن از نفست
گر زنی دم ز خاکساریها

تاك شد زنجیر پایم تاکشیدم باده را
عاقبت از دست دادم دامن سجاده را
سایه‌می‌گوید بگوش نقش پادرهرقدم
هیچ کس‌دستی نگیرد برزمین افتاده‌را
یار با آئینه میگوید ز روی التفات
ساده رویان‌دوست‌میدارند روی‌ساده‌را
هر که‌بودازمی‌پرستان شد مریدمن‌غنی
تا برآب افکندم از دامان ترسجاده را

هلال نیست که ناخن زده است بردل چرخ
نوشته مصرع ابروی او به آب طلا
خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه
ز آستین گله دارد چراغ دیدهٔ ما
عبادتی به جهان به زخاکساری نیست
به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
به بخت تیره گریزم ز سرد مهری چرخ
مباد سایه نشین کس به موسم سرما

معذورم ار زخانه نباشد خبر مرا
آمد چو اشك پیش بطفلی سفر مرا
کس وقت نزع برسرم از بیکسی نبود
شرمنده ام زعمر که آمد بسر مرا
آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار
گر اوفتاد مردم چشم از نظر مرا

بتوسن تو رساند فلك شتاب مرا
نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
به بحر پر خطر عشق چون گشایم چشم
که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من به بحر تجرد کس آشنا نبود
یکی است پیرهن و پوست چون حباب مرا

کرد سر با نامهٔ آن ماه‌قاصد راه را
ای کبوتر پرمکن از اشك حسرت چاه‌را
عشق بریك فرش بنشاند گدا وشاه را
سیل یکسان میکند پست وبلند راه را
کاسهٔ خودپرمکن زنهار ازخوان کسی
داغ‌ازاحسان خورشیداست بردل‌ماه‌را

صفای حسن بتان می تراود از دل ما
بآب آینه گوئی سرشته شد گل ما
چنان بباد سر زلف او گرفتاریم
که غیر خانهٔ زنجیر نیست منزل ما
شدیم خاك ز بس در خیال عارض او
سزد اگر گل خورشید روید از گل‌ما

گل آمیزش منعم مدان جزداغ محرومی
نسازدآب دریا سبزهرگز خار ماهی‌را
هوا از گفتگوی‌سردناصح‌چون‌خنك گردد
توان ازآتش می‌سوختن‌این‌رنگ کاهی‌را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زایل
که‌زر نتواند ازروی‌محك بردن سیاهی‌را

نجات ازقید ومحنت نیست ارباب تلون را
بلی بیخار هرگز کس نبیند پای گلبن را
نیفتد کار سازانرا بکس درکار خود حاجت
بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما
چون سپندازشوق آتش زیرپاداریم ما
روزی مامی‌شود آخر نصیب دیگران
طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

هشیار درین نشئه دمی نیست دل ما
گویاکه می ولای میست آب و گل‌ما
زخمم اثر مرهم کافور ندارد
نقش پر طاوس بود داغ دل ما

نقصان ما بود گل حسن کمال ما
از برگ خود چو شمع بسوزد نهال
مارا ز آفتاب قیامت غنی چه باك
دوزخ تراست از عرق انفعال ما

خبر می‌آورد گاهی ز کوی دوست مجنون‌را
سگ لیلی از این ره خوشتر از آهوست مجنون‌را
مگر زد خندهٔ دندان‌نما برروی سگ لیلی
که‌از شادی نگنجد استخوان در پوست مجنون‌را

غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما
نیست آشفته دلی خاك نشین درغم ما
نفس ما شده از سوختگی خاکستر
سزد آئینه اگر صاف شود از دم ما

می‌کند ویران تمول خانهٔ معمور را
انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را
چون‌بر آرددست‌چرخ از آستین انقلاب
کاسهٔ دریوزه سازد چینی فغفور را

کوی جانان که هست جان آنجا
کعبه شد سنگ آستان آنجا
گلشن حسن را تماشا کن
که دمد سبزه در خزان آنجا

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را
بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
غنی چرا صلهٔ شعر از کسی گیرد
همین بس است که شعرش گرفت عالم را

نیست حاجت که بگیرند به زر آینه را
میدهد رنگ رخم زر به سپر آینه را
ساخت درپردهٔ زنگار نهان چهرهٔ خویش
کرد تر شرم رخ یار مگر آینه را

آزاده‌ام ز قید زمین چون نهال شمع
بردم فرو به آب وگل خویش ریشه‌را
از لطف‌می چوسرو وگل آیند درنظر
هرچند ریزه ریزه کنی جام وشیشه‌را

زشوخی‌بسکه درپروازبینم هرنفس گل را
چوبلبل‌میتوان کردن‌زگلبن درقفس گل‌را
زشوق گوشهٔ دستاراوازبسکه بیتاب است
پرد مانند شبنم هرنفس چشم هوس گل‌را

فارغ بود از آفت گیتی دل روشن
از برق زیانی نرسد خرمن مه را
چشم تو بمن خواست که پیغام فرستد
گرداند زره چون مژه از ناز نگه را

گر کند تار نفس را رشتهٔ سوزن مسیح
کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا
بیدلان را گاه گاهی میتوان دادن دلی
ایکه ایزد صورت دل داد پیکان ترا

زپهلوی ضعیفانست گرمی پشت سرکش را
پرکاهی که بینی بال پروازاست آتش را
چه باك اززاهدان خشك میخواران سرکش را
که موج بوریا از پا نمی‌اندازد آتش را

خوش آن سالك که گیرد پیش راه دلستانی را
قلم باشد به جای شمع بزم اهل معانی را
بنامحرم نشاید گفت اسرار نهانی را
بپیچم چون قلم در نامه پیغام زبانی را
چرا خم گشته میگردند پیران جهاندیده
مگر در خاك می‌جویند ایام جوانی را

خاك پای همه کس هر که شد از روی نیاز
میکند همچو زمین زیر و زبر گردون را
معنی از طبع غنی سرنتواند پیچد
بسته دادند باو روز ازل مضمون را

تا تو رفتی کس دگر ننشست در پهلوی ما
رنگ با این اختلاف آخر پرید از روی ما

ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آینه
چهره شد باما اگر رنگی پرید از روی ما
بمنزل میرساند کشتی می کاروانی را
بردیکدم ازین عالم بآن عالم جهانی را

از ناز چو پوشی رخ آئینه نما را
چون قبله نما چشم پزد آینه ها را

سخن مهر خموشی بر نمیدارد زبانش را
که لب چون غنچه پنهانست از تنگی دهانش را

ندید کس کمر تنگ دلستان ترا
مصور از برخود میکشد میان ترا

خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا
که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا

نتوان برد ز دشمن بتواضع جان را
قامت خم نرهاند ز اجل پیران را

مشاطه خون مکن جگر مشك ناب را
نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را

زدرد عشق ضعیف است بسکه پیکر ما
شود به تیغ گریبان جدا زتن سرما

تشنهٔ پابوس خود زین بیش مگذار آب را
ای نهال باغ حسن از خاك بردار آب را

گریهٔ عجز ملایم کند آن سرکش را
آب برخاك زند سرکشی آتش را

بسکه برد ازهوش فکر آن رخ نیکو مرا
هست در پیش نظر آئینه زانو مرا

محنت کجا ز سردی دی میکشیم ما
از سنگ شیشه آتش می میکشیم ما

بیا بلبل ببین در پردهٔ گل آفتابی را
چرا ازسادگی محبوب‌خود کردی‌نقابی‌را

همچو سوزن دایم ازپوشش گریزانیم ما
جامه بهر خلق می‌دوزیم و عریانیم ما

تابخت واژگون شد معمار خانهٔ ما
گردید چون کمان کج دیوارخانهٔما

آتش مـی تیز سازد شعلهٔ آواز را
بر کدوی باده‌باید بست تارساز را

خرق عادت کی بکارآید دل افسرده را
گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده‌را

تا تورفتی می ندارد کار با مینای ما
از کدوی سبزفرقی نیست‌تامینای‌ما

می‌پرد از اشتیاق سیل ای معمار ما
برگ کاهی نه‌بچشم رخنهٔ دیواررا

برسر غیرت چو دیدآن ابروی خونریز را
کرده مـاه نـو سپر از بیم تیغ تیز را

در دلدار واکردم رقیبم شد دچار آنجا
زدم نقبی برون آمد بجای گنج مار آنجا

خمارصاف ازدرد بهرتو کرد می‌را
آوردشوق‌لعلت بیرون‌زپرده می‌را

زور می تاهست کی‌افتاده میباشیم ما
همچوخم‌درگور هم‌استاده‌میباشیم‌ما

تابوت‌مرده‌ای‌دوش هشیارکرده‌مارا
پای بخواب‌رفته بیدار کرد مارا

هست زهراب فنا صهبای ما
زهرهٔ شیران بود مینای ما

نرنجی‌گر زطبعم در شکایت جسته معنیها
اگر خواهی به‌پیشت میفرستم بسته معنیها

کندگر خودنما چون مه‌سواد صفحهٔ روشن
بگردون میرساند دعوی صاحب کمالی را

خویش را باکه بسنجیم غنی در سبکی
نیست جزسایهٔ خود سنگ ترازومارا

بسکه بی زلف بتان دست زدم برزانو
صورت شانه گرفت آینهٔ زانوی ما

حسن جمال ذاتی است دشمن زیب عارضی
سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

صیاد ما چو ترکش پر تیر می کند
دریك قفس اسیر کند صد پرنده‌را

شمع فانوس نیم لیك ز بی‌سامانی
غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا

ازره وارستگی پیوسته همچون گرد باد
خانه بردوشم نمی‌باشد غم منزل مرا

پیرو ما شو که همچون خامه درراه سخن
پی بمعنی میتوان بردن ز نقش پای ما

صاحب سخن نجنبد از بهر قوت از جا
دایم بخانه خود روزی رسد زبان را

نیست‌باری درجهان سنگین‌تر از بار وجود
پشت خم شد زندگی اما بسر بردیم ما

شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب
لبالب است چو گردون ز داغ سینهٔ ما

پیریم نیست چیرهٔ زرباف باب ما
دستار نقره‌باف ز مو بسته‌ایم ما

چون شکست دست وپایم مرهمی دیگر نداشت
عاقبت بر خویش بستم تختهٔ تابوت را

زنهار چشم خود را بردست کس ندوزی
خالیست کیسه از زر پیوسته آستین را

بمیل سرمه ماندپیش آن مه شمع کافوری
بیا پروانه روشن‌ساز امشب‌چشم غیرت‌را

مگذار از قلمرو تقدیر پا برون
سرمشق خویش ساز خط سرنوشت‌را

وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر
تیره نسازد نفس آینهٔ آب را

تادم از همسری زلف تو زد
می‌گزد مار زبان خود را

شده‌چشم سگان کوی جانان‌چار ازشوقش
بچشم کم نبینید ای رقیبان استخوانم را

با سیه‌بختان بتان را التفاتی دیگر است
میکند خورشید و مه آئینه داری سایه را

اشعار آبدارم تا شد محیط عالم
انداختند در آب یاران سفینه‌ها را

بستر عشق است اینجا مرد می بازد جگر
گر همه شیراست افتاده است برقالین ما

شود آسوده گر یکجا کند دیوانه پاقائم
نباشد هیچ‌بیم‌ازسنگ‌طفلان بیدمجنونرا

پروانه‌گو بمیر زغیرت که شمع را
روشن کنند خلق به خاك مزار ما

امشب نفسی زمزمهٔ داشت مغنی
نی کرد بلند این سخن زیرلبی را

تاتوانی عاشق معشوق هر جائی مشو
میکند خورشید سرگردان گل خورشیدرا

گردکین شد دوستان‌را سد راه التفات
سینه صافی کوکزو روی دلی بینیم‌ما

در موسم بهار چو نرگس ز شوق می
سر میکشد ز گردن مینا پیاله‌ها

صورت معشوق هرجاجلوه‌گر گردد خوشست
کوهکن داند به از آئینه سنگ خاره را

کلبه‌ام را طاقت بار گران بام نیست
چون کمان‌بیرون کنم‌ازخانه‌چوب‌تیررا

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید
لذت دیگر بود خواب دم صبح را

تا وصف قد نازك او پیش گرفته
حرفی بزبان غیرالف نیست قلم را

ملایم میشود درگفتگو هرکس که کامل شد
که دایم پنبه باشد در دهن مینای پر می را

جامم بغیر کاسهٔ زانوی فکر نیست
باشد خیال تـازه شراب کهن مرا

تو نونهالی وما همچو ریشه‌ایم ترا
بود ترقی حسنت گل تنزل ما

ما بادهٔ عتاب ز لعل تو می‌کشیم
باشد می دو آتشه آب خمار را

بچشم کم مبین درنامهٔ اعمال ما زاهد
که می‌بارد ازین ابر سیه باران‌رحمتها

بسکه جانش برلب از رنج خمار می رسید
درگلوی شیشه آب ازپنبه میریزیم ما

گر نباشد گل بفرق ما چو گلبن‌گو مباش
دستهٔ چون گردباد ازخار وخس بستیم ما

آدمی در عهد پیری بیخرد گردد غنی
می‌شمارم طفل‌خودرا ریخت تا دندان‌مرا

از شرم توبه در عرقم، کو شراب ناب
باید متاع‌تر شده را داد آفتاب

رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار
مانند رهروی که رود رو بآفتاب

تا کی فریب هستی موهوم می‌خوری
نتوان چو عکس آینه شد غرق درسراب

در حشر شد بر اهل گنه ابر رحمتی
انداختم چو دامن تر را بآفتاب

خوش دولتی است فقرکه در کنج انزوا
فرش نی است سایه و فراش آفتاب

هرکس که داد تن به بلا ایمن ازبلاست
ویران کجا ز موج شود خانهٔ حباب

گر خامه را ز کام برآید زبان چه دور
شد بحر شعر خشك‌تر از جـدول کتاب
تا برنیامده است ز کامم‌زبان غنی
چرخ سیاه کاسه چوکلکم نداد آب
آدم خاکی ز خامی دارد از می اجتناب
کوزهٔ گل پخته چون‌گردد نمیترسدز آب
هر که در راه سبکباری قدم زدچون‌حباب
هیچ جا پایش نلغزد گر رود برروی آب
دختر رز از نگاه گـرم افتد در حجاب
کاش افتادی گل ابـری بچشم آفتاب
هست میل خوردن پان گلرخان هند را
عاشقان‌گوئی که ازخون خودش‌دادند آب
نور حسن از دیدهٔ تردامنان پنهان بود
بی‌نصیب ازپرتوشمع است فانوس‌حباب
جای بینائی سواد دیده باشد نی بیاض
هیچکس‌در روزفیض‌شب‌نمی‌بیندبخواب
ازخجالت‌برنمیدارد چونرگس سرزپیش
هرکرا فصل بهاران نیست درساغرشراب
زاهـد بی‌آبرو گر برلب دریـا رود
میشودموج حصیراززهدخشکش‌موج آب
دامن مطرب مـده ازدست در فصل بهار
رشتهٔ گلدسته عیشت بود تار رباب
سرد مهری بسکه در دلهای مردم‌جا گرفت
روی گرم ازکس نمی‌بینیم غیر ازآفتاب

تا غنی کرد اجتناب از می‌پرستان بیخودی
گشت عقل مـا برنگ نشئه پنهان درشراب

هر رگ گل رشته‌ای باشد بپای عندلیب
دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب
هست هر شاخ گلی عشرت‌سرای عندلیب
برزمین کی میرسد در باغ پای عندلیب
تا وزید ازگلشن کوی تو بادی در چمن
بـاشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب
گل برنگ شعلهٔ خس ازچمن پروازکرد
گرم تا در آشیان گردیـد جای عندلیب
هیچ تخمی نیست ضایع درزمین‌پاك‌عشق
خنده‌های گل دمید از گریه‌های عندلیب
ازصدای خندهٔ گل‌میشود روشن که نیست
هیچ صوتی دلگشاتـر از نوای عندلیب
نو عروسان چمن مشتاق دیدار تواند
هست در گلزارکویت گل بجای‌عندلیب
شد زمین شعرم ازگلهای مضمون گلشنی
هست هر بیتی درو عشرتسرای عندلیب
بال بلبل را بجای دستهٔ گل بسته‌ایم
بردازخودبسکه مارا ناله‌های‌عندلیب

ز بیم هجر و امید وصال آن محبوب
گداخت خامه و نالید درکفم مکتوب
خضاب موی زلیخا مگر کند یوسف
که برده است سیاهی ز دیدهٔ یعقوب

هوای گوشه نشینی اگر پذیرد رنگ
توان بسان کمان‌ساخت خانهٔ یك‌چوب
غنی‌چوصحن چمن دربهاررنگین‌است
شبیه خامهٔ نقاش میشود جاروب

گر برود لحظهٔ نرگس مستش بخواب
عشوه برویش زند از عرق فتنه آب
گر نه صفای تنت هوش رباید چرا
پیش دم صبح هست آینهٔ آفتاب

نگشت خواب هم‌آغوش دیدهٔ پرآب
فسانه‌ایست که‌می‌آیدازرطوبت خواب

پر شد بدور لعل تو پیمانهٔ شراب
ترسم دگرخراب شود خانهٔ شراب

چنان دزدیده از شمشیر او آب
که شد ناسور زخمم چشم پرآب

دست را کوتـه مکـن از آستین
پای چون شد لنگ در دامان طلب

نفس من شده ازسوختگی خاکستر
گرشودآینه روشن زدم‌من‌چه‌عجب

مژه‌ام برمژه از جوش حلاوت چسبید
دیدم‌ازبسکه بخواب‌آن لب شیرین‌امشب

در نمکزار سواد هند شادابی کم است
گر در آنجا سبزهٔ باشد زتخم آدم‌است
مرده‌دل‌چون کوراز آسیب‌دوران‌بیغم‌است
خنده باشد برلبش گر عالمی را ماتم‌است
گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است
گر گل ابری‌نمایان است آنهم‌بی‌غم‌است
از بدنها در هوای گرم میجوشد عرق
گر بود خاك رطوبت خیز خاك آدم‌است
در جهان نتوان نشان از سیرچشمی یافتن
چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم‌است
گرد غم شوید ز دلها گریه دربزم سماع
هست درفریادچشم نی‌که خالی ازنم‌است
زردی رخسارهٔ عشاق بر اهل تمیز
میکندروشن که عشق‌اکسیرخاك آدم‌است
موی سر کردم سفید اما خیالت در سر است
اخگری پنهان ته این تودهٔ خاکستر است
خواب راحت در حقیقت مایهٔ دردسر است
هر که دارد این‌مرض پیوسته صاحب‌بستراست
از خدنگت مرغ دل پهلو بترکش میزند
کز درون یکدسته پیکان وز برون مشت پراست
گر محبت در میان باشد تکلف‌گو مباش
شیر مادر در حلاوت بی‌نیاز از شکر است
کس ز فیض بحرجودش درجهان محروم‌نیست
پشت ماهی پر درم مشت صدف پرگوهر است

بسته شد هــرچند در یك بحر معنی‌هــای تر
معنی مــردم حباب و معنی من گوهــر است
نــاتوان گشتیم چندان کــز برای قتل مــا
تیغ ابــروی بتان را مو بجای جوهر است
داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد
درد بیدرمان ما را چاره درد دیگر است
با تو شیرین را نسنجــد کوهکن در دلبری
در ترازو گرچه یکسو سنگ یکسو گوهر است
میکند خورشید و مه آئینه‌داری سایه را
با سیه‌بختان بتان را التفات دیگر است

پیر شد زاهد و از راز درون بیخبر است
قد خم گشتهٔ او حلقهٔ بیرون در است
حیرتم کشت که چون از سر عشاق گذشت
آب شمشیر که خون ریز مرا تا کمراست
آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عقیق
دیده بی‌نم چوشود مایل لخت جگراست
زهر چشم تو چنان کرد سرایت در من
که مرا پوست بتن‌سبز چو بادام تر است
تیغ خونریز که گردیــد علم از کمرت
جانفشانان تــرا سوی عدم راهبر است
گر دهی تن به بلا به که ندزدی پهلو
کشتی ازسیل بود ایمن وپل درخطراست

ناوك ناز تو در دیدهٔ من جـا دارد
تیر مژگان ترا مردم چشمم سپر است
هرکه پرسد ز غنی وجه شکست رنگم
دانم از سنگدلیهـای بتان بیخبر است

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است
درچشم خویش میل زخجلت کشیده است
سوز دلم چو شمع بجائی رسیده است
کز تخم اشك من گل آتش دمیده است
گردیـد راز عشق ز پوشیدن آشکار
دندان بخیه پردهٔ ما را دریده است
قوس قزح اگر چه بگردون کشیده سر
ابروی یار دیده و رنگش پریده است
یکموی فرق نیست میان دو ابرویت
خوش مصرعی بمصرع دیگررسیده است
زین پیشتر حـلاوت شهد اینقدر نبود
زنبور دانم آن لب شیرین مزیـده است
افتاد گل ز دیـدهٔ یعقوب همچو اشك
دانـم نسیم مصر بکنعان وزیده است
در حیرتم کـه آینه امروز صبحدم
روی که دیده‌است که روی تو دیده است
در زندگی بخواب نبیند کسی غنی
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

مگر با سرمـه‌ات چشم آشنائی است
که کار چشم خوبان سرمه سائی است

نماز پارسا بی‌مطلبی نیست
سلام او سلام روستائی است
بزلف او رسیده در سیاهی
چرا بختم خجل از نارسائی است
بگردون گر رود کاری نسازد
که آه بوالهوس تیر هوائی است
بلفظ چرب و نرمی روغنی هست
کزو روشن چراغ آشنائی است
بسان اشك شمع از تیره‌بختی
گریزان چشم من از روشنائی است
ز دامش کی توان پرواز کردن
پرد گر رنگ روهم بیوفائی است
ز شرم انگشت دارد در دهان طفل
سر پستان گرفتن هم گدائی است
جز ابروئی نمانده در جبینش
ز بس مه بردرش درجبهه‌سائی است
نبیند فیض شب را روز در خواب
بیاض دیده را کی روشنائی است
غنی از ننگ نام زر نگیرد
که نام زرگرفتن هم گدائی‌است
سرنامهٔ مکتوب تو سررشتهٔ کین است
سطریکه درین‌نامه بود چین‌جبین است
آسوده‌ام از گرمی خورشید قیامت
کز لطف تو هرنامه‌سیه سایه‌نشین است

بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد
گنجی بود آرام که در زیر زمین است
ما زندگی از دیدن رخسار تو داریم
آخرنگه ما نفس باز پسین است
پروانه به تعظیم برد نام من امشب
مومی مگر ازشمع مرا زیر نگین‌است
روشن بقناعت شود آئینهٔ باطن
ماهی که دل‌افروز بود نان جوین‌است
ساغر زدن سبزخطان بی‌مزهٔ نیست
صهبا کشی ریش سفیدان نمکین است
ازمرگ‌خودم‌شاد که آن‌زلف سیه‌پوش
گردید پریشان ز غم وخاك‌نشین است
گربام و درش‌هست یکی کی روم‌ازجا
ویرانهٔ من هم چه‌کم ازخانهٔ زین‌است
شمع وپر پروانــه درآیــد بـه نظرها
تا پای نگارین تو در دامن زین است
کاری بفلك مردم آزاده ندارند
هرسرو که دیدیم غنی‌خاك‌نشین است

بالش خوبان دگر از پر است
شوخ مــرا فتنه بزیر سر است
پیش لب یار که جان‌پرور است
هر که زند دم ز مسیحا خراست
مرده‌ام از حسرت آغوش او
جان من امروز کرا دربر است

برلب خمیازه کشم در خمار
بخیه اگرهست خط ساغر است
بی‌رخت از بسکه ندارد صفا
آینه گویا کف روشنگر است
آب بود معنی روشن غنی
خوب اگربسته شودگوهراست

تا کار تو بیداری شبهای دراز است
چشمت‌درفیضی‌است که‌برروی‌تو بازاست
افتادن و برخاستن باده‌پرستان
درمذهب رندان خرابات نماز است
می‌نیست‌چودرکاسه مرارعشه‌در اعضاست
دستم بنظر پنجهٔ طنبورنواز است
چون بال گشایم که درین صیدگه دهر
از دام همه روی زمین سینهٔ باز است
گر پردهٔ ناموس کس از ناخن مطرب
در بزم طرب پاره نشد پردهٔ ساز است

چون آستین همیشه جبینم زچین پر است
یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است
گل کرد استخوان بتن از چشم داغها
مانم بکاغذی که ز نقش نگین پر است
هر چشم نی ز نغمهٔ شیرین لبالب است
زنبورخانه‌ایست که از انگبین پر است

هرکس بدرگه کرمت بـرد تحفه‌ای
ما را ز دست خالی خود آستین پر است
جز زیر خاك جای من خاکسار نیست
روی زمین ز مردم بالانشین پر است

بسکه مانند کمان پیکـرم از پیری کاست
تـا نگیرد کمرم کس نتوانم برخاست
شد شکـر آب ز شرم سخن شیرینم
گرمیان من وطوطی شکرآبست بجاست
تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند
چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست
گر کسی می‌نخرد غم‌مخور ای‌باده فروش
این‌متاعیست که‌چون کهنه‌شود بیش‌بهاست
عمرها شد که بگرداب جنون افتادیم
کف این بحر پرآشوب ز مغز سرماست

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست
مغز سرفرزانه را چون پنبه‌های گوش نیست
ای خوشا حال سبکباری که در راه طلب
خانه بردوش‌است وبار خانه‌اش‌بردوش‌نیست
گر ببزم می چراغی نیست روشن گو مباش
غلغل مینا کـه باشد شمع ما خاموش نیست
استمـاع دوستان آورد مـا را در سخن
پرده‌های ساز ما جزپرده‌های گوش نیست

چنان بیتاب شد از اشتیاق کشتنم تیرت
که بیرون چون نگاه تیر رفت از چشم زهگیرت
پرد چون شوق ما مانند سوفار از پی تیرت
عجب نبود گر از خود پر بر آرد چشم زهگیرت
بترس از زاریم ای سنگدل بیداد کمتر کن
کند چون تیغ کوه از ناله‌ام فریاد شمشیرت
چو عکس آینه از جا در آید صورت شیرین
بسنگی گر کشد در بیستون نقاش تصویرت

شعر اگر اعجاز باشد بی بلند وپست نیست
در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست
بحث کج درطبع شاعرمیخلدنی دخل راست
طاقت خاراست ماهی را وتاب شست نیست
ایدل از موج سراب نرمی دشمن بترس
بهر ماهی حلقه‌های دام کم از شست نیست
تا سرش از بوی می شد گرم خمها را شکست
هیچکس در دور ما چون محتسب بدمست نیست

خاك از تیغ فراقم بجگر زخمی داشت
کفنم مرهم کافور بران زخم گذاشت
تهمت خانه نشینی نپسندید بخویش
ورنه مجنون گله از سختی زنجیر نداشت
برنداریم ز اشعار کسی مضمون را
طبع نازك نتواند سخن کس برداشت

تنش از تیر جفای تو نیستان گردید
علم شیردلی هر که بعالم افراشت

نی چشم مست او بشکر خواب رفته است
بخت سیاه ماست که در خواب رفته است
تا دیده‌ایم صبح بناگوش یار را
از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
این نقش پای نیست که افتاد بر زمین
پای سلوك ماست که در خواب رفته است
غفلت نگشت محرم خلوتسرای ما
بیرون ز چشم حلقهٔ در خواب رفته است
چون آسیا مپرس ز آسایشم غنی
کز چشم من بگرد سفر خواب رفته است
معنی صاف که در قالب الفاظ بد است
هست آئینه صافی که نهان در نمد است
چه عجب گر چمن حسن ترا دارد سبز
خال نیل تو که تخم گل هرچشم بداست
گر ز دم سردی این تیره دلان آگه نیست
از چه رو جامهٔ آئینه قبای نمد است
تا شد انگشت‌نما طره‌ات ازحسن قبول
شانه‌بر گیسوی خوبان دگر دست‌رد است
خاك را گل بکن از گریه غنی در پیری
حلقهٔ قامت خم قالب خشت لحد است

از نمازم نیست مطلب غیر جست‌وجوی دوست
میروم از اشتیاق افتان و خیزان سوی دوست
ماه نو نتواند از روی خجالت شد سپید
چون سیاهی میکند از گوشهٔ ابروی دوست
توتیای چشم مه جز پرتو خورشید نیست
ما بنور دوست می‌بینیم حسن روی دوست
چهرهٔ خود گرچه ماه از چشمه خورشید نیست
گر دخجلت بر رخش هست از صفای روی دوست
یك نفس منشین غنی غافل ز دامنگیریش
تا نگردی خاك هر گز بر مخیز از کوی دوست
قوت بازو نیاید بی‌صفای دل بکار
تیغ تا در زنگ باشد برگ کاهی بیش نیست
آتش از سوز دلم چون دود می‌پیچد بخویش
شعلهٔ دوزخ بچشمم برگ کاهی بیش نیست
زور بازو مرد را وابستهٔ مشت زر است
دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز
آدمی کز انفعال جرم سر درپیش نیست

گنبد گردون ز سوز عشق او گرمابه‌ایست
موج هر دریا زشوقش ماهیی بر تابه‌ایست
روی گرم اهل دنیا آفتاب محشر است
ای خنك آنکس که زیر خاك در سردابه‌ایست

هر که چون من زد قدم در راه استغنا غنی
اطلس گـردون بپای همتش پاتابه‌ایست

بی‌تعب در منزل مقصود کس را بار نیست
نردبان این سرا جز راه ناهموار نیست
تار زلف یار از چنگش مگر افتاده بود
شانه در فریاد امشب کم ز موسیقار نیست
رشته را از پنبهٔ توحید تـا منصور بافت
اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است
نفس شمرده زدن‌کار اهل عرفان است
مریز آب رخ خود برای نان زنهـار
که آبروچوشود جمع آب‌حیوان‌است
بلاست‌نفس‌عنان‌چون‌زدست‌عقل گرفت
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
معطر است دماغم ز خوردن صهبا
مگر پیاله‌ام امشب سفال ریحان است

اشك گلگون شراب گلفام است
بخیهٔ آستین خط جـام است
بـر زمین تـا رسیده دانستم
حلقهٔ زلف حلقهٔ دام است
بهـر صید همای نـاوك او
جوهر استخوان من دام است

ز گریه‌ام نه‌همین‌چشم‌تر سفید شده است
کز آب دیده مرا موی‌سرسفیدشده است
برنگ آبلهٔ پای در سفر ما را
ز شوق صبح وطن چشم‌ترسفیدشده‌است
بچشم خود نتوان دید صبح پیری را
خوشم که دیده زمو پیشتر سفیدشده‌است

با دوست اگردم زنم ازقرب چه‌دوراست
کم نیستم از سایه که همسایهٔ نور است
درویش بسامان که روان شد نبرد جان
برگ سفر اهل قناعت پرمور است
با مرده‌دلان چند نشینی بمساجد
خمخانه‌نشین باش که خم‌زنده بگوراست

دائم براه شوق جلوریز میرود
گلگون اشك را مژه‌ام تازیانه‌ایست
خارا زسخت جانی‌فرهاد ساخت‌رو
برسنگ‌خاره‌صورت‌شیرین‌بهانه‌ایست
غافل مشو ز عاقبت کار خود غنی
دل نه‌بخواب مرگ که دنیا فسانه‌ایست

دل منورکی شود در ظلمت آباد بدن
شمع‌را روشن نمیسازند تا درقالب است

زنده نتوان بود بی‌لعلت که مشتاق ترا
یا لب شیرین تو یا جان شیرین برلب است
دانهٔ دام ملائـك بر زمین افتاده است
کس نمیداند درگوش است یا خال لب است

می‌پذیرد ز خموشی دل بی‌نـور و صفا
نفس سوخته خاکستر ایـن آینه است
میتوان دید ز هـر ذره فروغ خورشید
دل اگر صاف شود روی زمین آینه است
عاقل از نام برد پی به نشان همه کس
جوهر ذاتش اگر هست نگین آینه است

بسکه آزرده‌ام از دیدن مردم چه عجب
مردم دیـده اگر از نظرم افتاده است
تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حباب
چشم بگشای که هستی گرهی برباد است
مشت خاری که خلیده است بپای مجنون
شانه‌شدموی‌سرش راکه درازافتاده است

کلبهٔ ماگرچه بی‌روزن چوفانوس است لیك
بزم یاران از چراغ خانهٔ ما روشن است
شمع میگوید باهـل بزم با سوزو وگداز
سربریدن‌پیش‌این‌سنگین دلان‌گلچیدن‌است

نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جهان
آسیا گردانی ما دست برهم سودن است

می نوازد سازعیش آندم که طامع یافت قوت
باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت
میشود پیمانه پر از کثرت نعمت غنی
خضروقت است آنکه قانع شد به قوت لایموت

دراضطراب از شب تارم ستاره‌هاست
یا در میان سوخته کاغذ شراره‌هاست
دلهای عاشقان بره دوست آب شد
اما بپای نازك او شیشه پاره‌هاست

چهره‌اش از سبزهٔ خط گلستان تازه‌ایست
در ریاض حسن گلرویان خزان تازه‌ایست
گرچه‌مارا نیست‌چون آئینه جزیك نان‌خشك
هر نفس در خانهٔ من میهمان تازه‌ایست

در بیابان طلب رهگذری نتوان یافت
که بهرگام نشانی ز سری نتوان یافت
گوش‌غواص‌شنیدازلب خاموش‌حباب
دم نگهدار کزین به‌گهری نتوان یافت

می‌نماید سخنم‌ساده ولی بی ته نیست
از ته چشمهٔ آئینه کسی آگه نیست
هست راه کمر آن زلف سیه را درپیش
هیچ‌هندو بجهان‌نیست که‌او گمره‌نیست

چنان آن نازنین نازك دماغ است
که اورا بوی گل دود چراغ است
ز مهر نامه‌اش گردید روشن
کزاوهر کس که‌دور افتاد داغ‌است

هر کس‌شراب آن‌لب جان‌بخش خورده‌است
آب حیات در نظرش خون مرده است
پروانه راز چشم پرد صبحدم چراغ
خوش سیلیی ز پنجهٔ خورشید خورده است

خدا زبان‌مرا چرب ونرمیی داده‌است
هزار شکر که نانم بروغن افتاده‌است
بجنب‌طاقت من کوه سست بنیاد است
نظر بچشم ترم ابر کاغذ باداست

عاشقان‌را جنبش مژگان‌چشم‌یار کشت
عالمی‌رااضطراب نبض‌این بیمار کشت

تا شود قبرش زیارتگاه ارباب ریا
خویش‌را زاهد بزیر گنبد دستار کشت

چون ز کسی در جهان چشم گشایش نیافت
کار فرو بسته را دل بخدا واگذاشت
اهل دل از ترك خواب سیر فلك میکند
عیسی‌وقت خوداست‌هر که شبی زنده‌داشت

پیوسته دلم‌صاف ز گردخط یار است
جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است
معذور بود زاهد اگر جام نگیرد
کزدانهٔتسبیح کفش آبله دار است

عالم از سیل اشك ما دریاست
گر غباری بود بخاطر ماست
می ولای می است آب وگلم
در تنم روح نشئهٔ صهباست

بی چراغ است اگر بزم خیالم غم نیست
مصرعهٔریخته‌شمعی است که درعالم‌نیست
گر میسر نشد اسباب نشاطم غم نیست
پیش‌من‌چین‌جبین ازلب خندان‌کم نیست

بگذشت چون زخونم مژگان یاربرگشت
هرچندبرنگردد تیر ازکمان چوبگذشت
در چشم اهل بینش دنیا تمام بازیست
این انجم و فلك را دانند بیضه وتشت

داغم که دل صاف مکدر ز جهان رفت
چون آب‌روان آمدوچون ریگ‌روان‌رفت
قانع شوو بر خویش مکن راه طلب وا
تا سد رمق هست بجائی نتوان رفت

چه غم ازین که بط‌باده سست‌پرواز است
که در گرفتن رنگ پریده شهباز است
بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم
همیشه سوزن بیرحم را دهن باز است

توبه از می نکنم در پیری
می‌کشی درشب مهتاب‌خوش‌است
تا بکی تشنۀ خونم باشد
تیغ را گر بدهی آب خوش است

چشم سفید زد در اشك مرا بخاك
حرفیست اینکه پنبه نگهبان گوهر است

هردم ببزم می ز سبو میرسد بگوش
دستی که بی پیاله بود خشك بهتر است

بی می برنگ غنچه نشستیم تنگدل
ساقی ز شاخ شیشه گل پنبه چیدنیست
رسوا شود کسی که سخن‌چین بود غنی
هر جا که خامه‌ایست زبانش بریدنیست

کی بخلقی میتوان شد با تن تنها طرف
ملك‌گیری سهل‌باشد گوشه‌گیری مشکل‌است
معنی آرام را هرگز نفهمیدم که چیست
هرزه‌گردم چون قلم باآنکه‌پایم درگل‌است

چنان بروی زمین نقش حسن تابیده است
که زال چرخ به چشمم بت هلال ابروست
گمان مبر که گذشتست از جهان مجنون
هنوز خانهٔ زنجیر در تصرف اوست

طوطیان را ز بسکه کرد اسیر
دام صیاد سبزهٔ چمن است
کرد قالب تهی چو دید ترا
شمع اکنون بصورت لگن است

پیش صیاد روم بال فشان از سر شوق
گر بدانم غرضش ریختن بال من است
هیچگه لب نکند باز بدشنام رقیب
من به‌تنگ آمدم از یار که پربیدهن است

از سوز سخن نال قلم رشته شمع است
گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست
گو دست بشویند طبیبان ز علاجم
چون‌شمع عرق‌کردن من دافع‌تب‌نیست

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق
چون‌جاده‌خوددرسدزدرازی بکوی‌دوست
چون شانه گشته‌ام‌همه تن پا ولی چه سود
راه گریز نیست ز زنجیر موی دوست

زاهد ازمسجد، من از میخانه رسوا گشته‌ام
هرکسی را طشت از بام دگر افتاده است

از کنارم دختر رز کرد تا پهلو تهی
کارمن‌اکنون‌غنی‌باطفل‌اشك‌افتاده‌است

پر بافته آیند بهم طوطی و بلبل
درمجلس احباب مگر گلشکری هست

چون نامه که مـردم بسفیداب نویسند
در کاغذ این چشم سفیدم رقمی نیست

اهل دل از ترك خواب سیر فلك میکند
عیسی وقت خود است هر که شبی زنده داشت

دربهار ازبسکه جیب یار لبریز گل است
آشیان بلبلان مست جام پر مل است

از سلوك صاحب باطن کسی آگاه نیست
میرود برآب ونقش پای او در راه نیست

خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت
داد سربرباد چون درشمع آتش در گرفت

شکل گردون گره وصورت اختر گره است
کارم از انجم و افلاك گره در گره است

صبا دمی که بسودای زلف او برخاست
مرا زرشك بتن همچو شانه مو برخاست

مدام از حبابست ساغر بدست
شده می بدور لبت می پرست

دل بس که مکدر ز جهان گذران است
چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ‌روان است

زشوقت چاك جیب غنچه‌ها تادامن افتاده‌است
بیا کز انتظارت گل بچشم گلشن افتاده است

مرا چون کار با شبهای تار است
چرا غم اختر دنباله دار است

مرا بخانه سفالی ز بینوائی نیست
خوشم که در کف من کاسهٔ گدائی نیست

شمشیر او هلاك رگ دل بریدن است
این آب نیز تشنهٔ منزل بریدن است

شب که درمد نظر آن گیسوی پرتاب‌داشت
مردم‌چشمم زمژگان شانه‌را درآب‌داشت

نوبهار است چمن رونق دیگرگون یافت
شاه انجم بجهان دولت روز افزون یافت

دل که باشد درتن افسرده‌خون مرده‌است
لعل تا در سنگ باشدآتش افسرده است

تکمه نبود که سر از جیب برون آورده است
جامه‌ات گوی ز پیراهن یوسف برده است

سجده در مسجد و در میکده پیمانه خوش است
گریه در خانقه و خنده به میخانه خوش است

از برمن رفت آن شوخ و غم او مانده است
داغ و زخمی بر دلم زان چشم و ابرو مانده است

روزیکه شانه زلف ترا یاد کرده است
پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است

کشمیر از صباحت روشنگر جمال است
حسن سیاه آنجا گر هست خط و خال است

خوشه چینان را درین مزرع امید توشه نیست
حاصل نه خرمن افلاك جز یك خوشه نیست

آن شوخ بقتل من دل خسته میان بست
در مرثیه‌ام معنی باریك توان بست

یار درچشم نگه سرگرم جست و جوی اوست
پرده‌های دیده‌ام گویا نقاب روی اواست

نیك‌وبد کس گوش‌نکردن‌همه‌هوش است
مغزی که بوددرسر کس پنبه‌بگوش است

ما را بغیر داغ جگر در ایاغ نیست
چون لاله درد ساغر ما غیر داغ نیست

گر بودش کار بخمها بجا است
پیر مغان رنگرز چهره‌هاست

ترك گویائی زدخل نکته گیران رستن است
بستن‌لب خوشترازمضمون رنگین‌بستن‌است

خواب‌شیرین‌طفل‌اشك‌ازچشم‌تردزدیده‌است
تا نگه کردیم این کودك شکر دزدیده است

سالکان راه‌عشق آسان ز خود بگذشته‌اند
تا کمانش پل بروی آب پیکان بسته است

از پی روزی همه روزینه داران عاجزند
معنی‌روزینه‌گوئی سلب روزی بوده‌است

همچوآتش روشن‌ازمن‌بود شمع هرمزار
من‌که مردم‌کس‌چراغی بر سرخاکم‌نسوخت

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ
ز بیم آنکه بگویند ناتوان‌بین است

از موج کجا بسته شود رخنهٔ گرداب
بر زخم دلم بخیه زدن نقش برآب است

در هر نماز دست بزانو چرا زند
زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است

آئینه شد از عکس رخش محمل لیلی
حق برطرف اوست که دیوانهٔ خویش است

سعی مفلس کی بجائی میرسد
آدم بی‌برگ تیر بی‌پر است

در موج‌خیز گریهٔ من تا کند شنا
دریا به پشت خویش کدوی حباب بست

بسکه با تاریکی شبهای غم خو کرده بود
عاقبت پروانه در پای چراغ آرام یافت

سنبل زلف که در گلشن بزم است امشب
که گل شمع ز بویش گل شب بو شده است

غنی زیـر زمین اهـل فنـا را
بود عیشی که بر روی زمین نیست

از شرم زهد خشك بمیخانه‌تر شده‌است
گـر بعد ازیـن وضو نکند پارسا رواست

چشم نرگس پیش چشمت کی تواند شد سفید
چشم تو هر چند بیمار است امازردنیست

تکرار میکند سخنم را بصد زبان
هر جا که در قلمرو عالم سفینه ایست

عاقل آن به که بود چشم براه مردن
از پی بی‌بصران خواب به ازبیداری‌است

کرد سوراخ خدنگ تونشان‌را وگذشت
استخوانی که هدف بود کنون شست شده‌است

بـاد صبا بگلشن حسن توره نیافت
آن غنچهٔ دهن به نسیم سخن شکفت

تا دیـد سر برهنگـی طفل اشك ما
دریا بدست موج کلاه حباب دوخت

مانند نقش خاتم کز موم سر بر آرد
گر تن دهی به‌نرمی گردد بلند نامت

با آه جگر سوز روانم بره عشق
شمعم که بجز شعله مرا برگ سفر نیست

محتسب خواهی کنی بیکار گر خمار را
شیشه‌های دانۀ انگور میباید شکست

سررشتۀ تحریر نیفتاد بدستم
جز خط کف دست مرا دستخطی نیست

نی ز پای خم خبر دارم نه‌از دست سبو
دست‌وپا گم کردۀ چون‌من درین میخانه نیست

کسی که زنده باظهار زندگی باشد
دمی که گشت زدعوا خموش گویانیست

کشتی‌من چون‌بود ایمن درین بحر از شکست
لنگر از سر گشتگی سنگ فلاخن گشته‌است

دلم تاصید کرد آن صیدافکن صاحب نام‌است
که نقش بال طاوسم نگین حلقۀ دام‌است

حسنی که سفید است ندارد مزه چندان
همرنگ نمك هست ولیکن نمکین نیست

ز سیل اشك ما در عالم خاك
غباری گر بود در خاطر ماست

بوریا فرش من و فرش توانگر قالین
شیر قالین دگر و شیر نیستان دگر است

سپرش وقت بذل پر ز زرست
محك نقد همتش سپر است

در سماع نغمه چاك از بسکه شد پیراهنم
درلباسم غیر تار چند چون طنبور نیست

بدور کفرزلف اوبهرجا زاهد خشك است
بسان مهرهٔ تسبیح زنارش درآغوش است

کس نمی‌گیرد خبریکدم زحالم درخمار
بیکسم تانشئهٔ می از سرمن من رفته است

از بستن حناچه کنی رنجه دست خویش
مشق اسیر کردن خونین دلان بس است

از گریه آب تیشهٔ فرهاد ریختم
چشمی که شد سفید کم از جوی شیر نیست

دست ازجان شستن آسانست در شبهای هجر
میتوان چون شمع خون خود برنگ آب ریخت

خلق سرگردان همه ازقحط آب و دانه‌اند
هر کرا دیدیم غیر از آسیا درگردش است

مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح
نامرد بی‌سپر چوبود حیز بی‌دف است

چنان ز سیر چمن دل شکسته‌ام بی می
که سبزه در ته پایم چو ریزهٔ میناست

گشته تا باد خزان پرده‌در خانهٔ ما
کاغذ روزن ما کاغذ بادی شده‌است

آمد بهار و نرگس در هر طرف بگلشن
وا کرده چشم گوید جای نگاه خالی است

پر بر آورد ونیاورد سر از بیضه برون
بیضهٔ بلبل ما بالش پر گردیده است

دست کوته را مکش از آستین
پای چون شد لنگ درد امان خوش است

یوسف مصر تجرد داند
پیرهن هیچ کم از زندان نیست

کند در هر قدم فریاد خلخال
که حسن گلرخان پادر رکابست

رسد بگوش من آواز هردم از لب گور
بیا که خاك زشوق توچشم در راه‌است

گرد غربت برجبین داریم همچون گردباد
تا هوای هرزه گردی برسر ما خانه ساخت

گلی نشکفت تا من عندلیب این چمن گشتم
گره از آشیان من بکار گلبن افتاده است

ضبط نگه ز ناز مکن موسم گل است
بگشا تو نیز چشم که نرگس شکفته‌است

تا می‌رسد سخن بلبش سبز می‌شود
زان خط پستهٔ که بگرد دهان اوست

روز قتل از تیغ جان‌بخش تو سرپیچیده‌ام
تا قیامت خون ما برگردن ما مانده است

چشم کرم مدار زشاهان که جز نمد
آئینه خلعتی ز سکندر نیافته است

از مرگ فارغیم بیاد خط لبت
گردیست اینکه راه عدم راگرفته است

امشب که ازسوز درون نبضم چو تارشمع بود
تعویذ بربازوی من همچون پر پروانه سوخت

شب که از سوز درون نبضم چو تار شمع بود
بستن تعویـذ من حکم پر پروانه داشت

کوتاه نظر گشته‌ام از گریه تو گوئی
هـر قطرهٔ اشکم گـره تار نگاه است

بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی
دل به‌هستی چه نهی راه عدم درپیش‌است

بی‌ریاضت نشود نشئهٔ عرفان حاصل
تا کدو خشك نگردید می‌ناب نیافت

چون توانم ره صحرای جنون طی‌کردن
بخیهٔ کفش مرا آبلهٔ پا شده است

هرحلقهٔ زلف تو دهانی شده از شوق
بگذار کـه یکبار ببوسد کف پایت

گل به بستان هنرنیست جز افسوس غنی
پر طاوس بود داغ کـه کم پرواز است

طاقت برخاستن چون گرد نمناکم نماند
خلق‌پندارد که‌می‌خورده‌است ومست افتاده‌است

نه در بگوش خود آن ماه دلستان انداخت
که مار کاکل او مهـره از دهـان انداخت

ازبسکه داغ جلوهٔ او گشت در چمن
مانند شعله سرو سراپا در آتش است

ما تنك ظرفان حریف اینقدر سختی نه‌ایم
دانهٔ اشکیم وما را گردش چشم آسیا است

هرسوز تغافل نمك زخم نگاهی است
حرفیست که برحال اسیران نظری نیست

تغافل تو مرا خوش نمایـد از لطفت
که‌این‌بهر کس‌و آن‌خاصه ازبرای‌من‌است

عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد
تاب سوز نامـه‌ام بال وپر دیگر نداشت

هوای رقص‌شان انـدام میریخت
چو برگ گل که از بادام میریخت

پـا بسکه کشید در سفر رنـج
شد خانه نشین چو اسب شطرنج

روشندلان ندارند از هم غبار کلفت
کی زنگ می‌پذیرد آئینه از دم صبح

چو سر بپای تـو سودم ز درد سر رستم
حنای پای توام کـرد کار صندل سرخ

بلبل شوخ مرا رام نسازد صیاد
تا زتار رگ گل دام نسازد صیاد
همچو گل مشت‌پرم‌بیخبر ازپرواز است
گو قفس را چو سبد بام نسازد صیاد

نقد بیقدر بود نقش پـر طاوسم
اگرش سکه زد از دام نسازد صیاد
دام در دور لبش نقش نگین خواریست
خویش را بیهده بـدنام نسازد صیاد
چون بط می نتواند که مرا رام کند
دام را تا ز خط جام نسازد صیاد
مرغ دل شیفتهٔ سبزهٔ صحن چمن است
دام را خط لب بـام نسازد صیاد
معنی بیضهٔ فولاد بمن روشن کرد
سخت گیری که مرا درقفس آهن کرد
شب که پروانه به پیش دل من جزو کشید
شمع آورد سواد الف و روشن کرد
تاکند از رخ زیبای تو دریوزهٔ حسن
جیب را غنچهٔ گل چاك زد و دامن کرد
بچمن رفتی و از بهر نثار تو صبا
امتحان زر گل بر محك سوسن کرد
چون کنم شکوه ز کم حاصلی مزرع خویش
هست مور آنقدر آنجا که توان خرمن کرد
هیچگه دم نزد از دوختن چاك دلم
رشته هرچند زبان در دهن سوزن کرد
چو مرغ دل به بستان بیتو در پرواز می آید
به چشمش صحن گلشن سینهٔ شهباز می آید

بط صهبا بدستی کاسهٔ طنبور در دستی
پی صید دل رندان بطبل و باز می‌آید
نشانی نیست درخمخانهٔ خاك از می عشرت
ز جام خالی نرگس همین آواز می‌آید
برقص آید چو کار افتد بسر صاحب تردد را
که قاصد از پر مکتوب در پرواز می‌آید
فتد چون رخنهٔ در کار بگشاید در روزی
ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می‌آید
ز تحریك زبان دایم بهرسو میرود شعرم
چه مرغست اینکه ازیك بال درپروازمی‌آید
کار گره‌گشا نشود در زمانه بند
هرگز کسی ندیده در انگشت شانه بند
یکدم نگشت سیر بیابان نصیب من
گشتم چو ریگ شیشهٔ ساعت بخانه بند
گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب
تیریکه تیز جست نشد در نشانه بند
ای عندلیب بهر تماشای عکس گل
بر روی آب همچو حباب آشیانه بند
تا کی چو گردباد توان بود هرزه گرد
خود را چو نقش پای بیك آستانه بند
آخر ز پرخوری شکمت چاك میشود
تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی درخزانه بند

لب لعلت چو مقابل بمی ناب شود
ساغرباده زخجلت چو حباب آب شود
عاشق از آرزوی مرگ چو بیتاب شود
زر بقاتل دهد ار کشته چو سیماب شود
فیض چون گرسنه‌چشمان نبرد کس ز کریم
آب دریا همگی صرف بگرداب شود
سرخود را اگر از سرو بتابد قمری
طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود
زهرچشم تو زبس کرد سرایت در وی
چه عجب زهرهٔ بادام اگر آب شود
هر تهی‌کاسه درین بحر بود سرگردان
حل این معنی پیچیده ز گرداب شود
ره بجائی‌نبرد هر که‌زخود بیخبراست
نقش‌پائی‌بود آن پای که درخواب‌شود
بخت شورم‌شده ازبسکه گلوگیر غنی
گر چکانی بلبم شیر نمك آب شود

زنده درگورم اگر گردش افلاك كند
به که در مرگ عزیزان بسرم خاك كند
میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش
اشك تا دامن آلودهٔ من پاك كند
بادهٔ عیش نشوید ز دلم گرد ملال
خویش را گر خم افلاك ته خاك كند

آشیانش گره خاطر گلبن باشد
عندلیبی که ز گل میل بخاشاك کند
هرکه چون گور زند خنده بماتم‌زدگان
چشم دارم که فلك در دهنش خاك کند
آشیان بندی بلبل بگلستان بیجاست
مگر ازصحن چمن خار وخسی پاك کند
در شب وصل نشان میدهد از شمع مرا
پرده چون دور ز رخسار عرقناك کند
مهرهٔ مار بود در نظر باده‌کشان
سر برون دانهٔ انگور چو از تاك کند
هست از سلسلهٔ خاك نشینان شمشاد
دست بیعت مگر از شانه بگیسوی تو داد
ریخت دندان ز دهن رفت جوانی برباد
آه ازین ژاله که در مزرع عمرم افتاد
شد مرا از قفس بیضهٔ بلبل معلوم
که گرفتاری عشاق بود مادر زاد
هر حبابی که سر از باده برآرد گوید
بر لب ساغر می خانه توان داد بباد
بی‌زبان باش اگر میل فراغت داری
طفل اشك است ز تکلیف دبستان آزاد
شانه عمریست که از شوق کند تکرارش
مصرع زلف تو آخر بزبانها افتاد

خامه هرچند دود لیك بمعنی نرسد
سعی کاری نکند چون‌نبود استعداد

بسان آسیا در نفع من نفع جهان باشد
بخلقی میرسد روزی‌مرا اگر آب ونان باشد
گداچون‌یافت‌روزی‌خویش‌راداندسلیمانی
برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد
بکام دل رسانیده است می ازدوستی ما را
الهی تا دم آخر بکـام دوستان باشد
هوای باغ‌گیتی چون گل شمعم نمیسازد
نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد
ز دست‌انداز غارتگرچرا افسرده‌دل باشم
که ماراچون نهال شمع گلچین‌باغبان‌باشد
فلك‌گیرد زمن روزی وبرمردم‌کند قسمت
میان آسیا از من کنار از دیگران باشد
چنان شد بدگمان صیاد از انداز پروازم
که سوزد گر پرکاهی مرا درآشیان باشد
کند بوی شرابم مست از روی تنك ظرفی
حباب باده در پیشم غنی رطل گران باشد

تا بصحرا هرطرف روشن چراغ لاله شد
گرد باد از پرتو آن شعلهٔ جواله شد
ابر طالع را تماشا کن‌که در فصل بهار
بیضهٔ بلبل برای گلشن مـا ژالـه شد

بسکه در دشت جنون داریم آتش زیر پا
حلقهٔ زنجیر خواهد شعلهٔ جواله شد
بسکه افتاده است بی لعلت گره در کار عیش
قطرهٔ می بر لب دریاکشان تبخاله شد
تا دل ما کرد سر فریاد در صحرای عشق
گنبد گردون غنی پـر از صدای نالـه شد

شکرانهٔ تیری که گذر از دل و جان کرد
از دور سرم سجده بمحراب کمان کرد
از تیغ گریبـان صبوری نـدریدیم
چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
بیزارم از آن عمر که وابسته سازی است
چون صبح مرا دیدن نان سیر ز جان کرد
تـا آب رخ محتسب شهـر نـریـزد
ما کشتی می را نتوانیـم روان کرد
هرچند غنی همچو نگین خانه نشین است
نامش ز در بسته بر آید چه توان کرد

مرودربزم‌دشمن گرچه‌جان بخش‌است عالم‌را
کـه میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد
چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن
که‌کار خویش خواهد کرد آتش هرکجا افتد
کشند اهل سخن‌گربرسرم دست نوازش را
مرا چون خـامه معنیهای مشکل زیر پا افتد
ز جا کی میبرد آشوب گیتی خاکساران را
کجا در اضطراب از باد موج بوریا افتد

غنی از بس میان او بود در نازکی یکتا
اگر موی دگـر پیدا شود در پیچها افتد

زشرم چشم تو بادام خشك‌تر گردد
می رسیده چو بیند لب تو برگردد
ز خودنمائی بگذر بموسم پیری
چو ابره کهنه شود به‌که آستر گردد
مبر بهمت عالی گمان غواصی
ستاره در صدف چرخ گر گهر گردد
چوماهی‌ازتن افسرده دل‌نریزدخون
تنش تمام اگر پر ز نیشتر گردد
ببزم باده ضرور است گردش جامی
چونیست ساغر می‌کاسه‌های سر گردد

رخ زرد من‌آن چشم سیه را درنظرباشد
محك را هرکجا بینی سروکارش بزرباشد
زگردیدن رسد چون آسیا در خانه‌ام روزی
من ازگردش چو مانم روزی من درسفرباشد
بهنگام نثار از بس جواهر رفته در کارش
بجـای رخنهٔ دیوار سوراخ گهـر باشد
ندزدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی
که در سیلاب کشتی ایمن وپل درخطرباشد
دل ما شد دو نیم از ناله در یاد گل رویش
نوای بلبلان او ز منقار دگـر باشد

میزنـد چشم تو هر لحظه بمژگان ناخن
ترسم ای شوخ میان من وتو جنگ شود
نیست چون مهرهٔ نردم هوس قصر بلند
خانه‌ام ساخته از ریختن رنگ شود
هر کـه مانـند فلاخن دل سنگین دارد
رقصد آندم که کسی را بکسی جنگ شود
عمرها شد کـه بوصف دهنت مشغولم
ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
گرمیی از دل سخت تو ندیدم هرگز
باورم نیست که آتش علم از سنگ شود
تا در رهش افتادگیم راه‌نما شد
هرخار که درپای خلیده‌است عصا شد
من از قـدم سعی بمقصود رسیـدم
هـر آبلـهٔ پای مـرا قبله نمـا شد
سر پیش فکندن ز گنه داد نجاتم
صد طاعت ناکرده بیك سجده اداشد
عاشق بفنـا سیر ز معشوق نگردد
ماهی طلب آب کند گرچه غذا شد
چون‌شمع‌غنی‌گریهٔ مابی‌اثری نیست
هر قطرهٔ اشك آبلهٔ چهرهٔ مـا شد
بصحرای قیامت چون صفیر از صور برخیزد
شهید گردش چشم تو مست از گور برخیزد

بنالد آنچنان از درد ایام جدائیها
که از سر تا سر صحن قیامت شور برخیزد
بمیدان پر آشوب محبت آن شهیدم من
که ازتعظیم خونم جوهر از ساطوربرخیزد
مرا داغیست بردل ای مسیحاکزنفس هردم
صدای العطش از مرهم کافور برخیزد
غنی پرسوخت‌جانم‌ازجفای‌خصم کم‌فرصت
الهی عیب جو ازخاك فردا کور برخیزد

محتسب بر در میخانه نشستن دارد
شیشهٔ دانهٔ انگور شکستن دارد
هردم ازگوشهٔ خاطر سرجستن دارد
معنی تازه غزالیست که بستن دارد
زنگ‌ازدل‌نبرددرشب‌هجرت‌مهتاب
بی رخت آینهٔ ماه شکستن دارد
نقش پایم ز ره خاك نشینی گوید
که بهر جا که نشانند نشستن دارد

آن چشم مست باده‌کشی را چو عام کرد
نرگس زری که داشت‌همه‌صرف جام کرد
تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود
نازم بخامشی که سخن را تمام کرد

در **چشمهٔ پیاله** حباب شراب نیست
می را هوای بادهٔ لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان
صیاد ما ز رشتهٔ گلدسته دام کرد

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد
چون نفس جان بلب آمده‌ام بر گردد
بیم کلفت نبود گر بهم آمیزش نیست
آب آئینه کی از خاك مکدر گردد
انقلابی بغم آباد جهان میخواهم
شاید این طالع برگشتهٔ من بر گردد
نمد فقر کم از کسوت شاهی نبود
زیبد آئینه طرف گر به سکندر گردد

در کلفت برخ اهل طرب باز مباد
ظرفی ازباده تهی جز کدوی‌ساز مباد
گر گذاریم زدام و قفست روبگریز
جز پر تیر تو ما را سر پرواز مباد
گندم ازبهرطمع خنده برآدم دارد
یارب‌این‌دربجهان بررخ‌کس‌بازمباد
جزپرطوطی ماکزگل وگلزارگذشت
سبزه‌ای در چمن سینهٔ شهباز مباد

آن سرو روان جای در آغوش که دارد؟
دستی به نوازش بسر دوش که دارد؟
تار نگهم رشتهٔ گوهر شده از اشك
این دیـده تمنای بنا گوش که دارد؟
شـد رشتهٔ گلدسته ز یادش تن زارم
آن دستهٔ گل جای در آغوش که دارد؟
شعرم نبود منتظر گـوش حـریفان
خوان سخنم حاجت سرپوش که‌دارد؟

چشمت درسخن چو به بادام باز کرد
با او زبان طعنه ز مژگـان دراز کرد
بیمار عشق در خم محراب ابرویش
خواهد چو چشم اوباشارت نماز کرد
شاید کـه اهل درد بفریاد من رسند
بایـد ز رشتـهٔ نفسم تـار ساز کـرد

آید مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش
واشد دل کسی که سر کیسه باز کرد

همچو مینا زور بازوئی که دارم ازمی است
گـر نباشـد باده دستم آستینی می‌کند
بسکه در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم
گردباد از مزرع ما خوشه چینی می کند

خاطرش چون از غبار لشکر خط جمع نیست
هر دم آن زلف پریشان شانه‌بینی می کند
در فضای سینه ریزد رنگ صد گلزارها
هر که چون آئینه خاکستر نشینی می کند

زبردست اضطراب وزیردست آسودگی دارد
دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد
توان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را
که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
ز دلسوزی بریز ای آبله از چشم تر آبی
بـراه شوق تا کی آتشم در زیـر پا باشد
بکام دل ندیـدم جمع اسباب معیشت را
که آب ودانه‌ام چون آسیا از هم جدا باشد

چو کرسی جای گرمی هر که درخلوتسرا دارد
نمی‌جنبد ز جا هر چند آتش زیر پا دارد
کسی کز چرخ لطفی دید جوری در قفا دارد
چو آن خوشه که سرسبزی ز آب آسیا دارد
بود بخت سیه را اختـلاطی با سخنگویان
بـود گـر مسکن طوطی سواد هند جـا دارد

بـدور ماه رخت شمع هر کجا باشد
گلیم بخت سیاهش بـزیـر پا باشد

کسی بروز جزا سرخرو تواند شد
که خاك پای شهیدان کربلا باشد
شود براه یقین پیر دستیگر ترا
امام سبحه گر ازخاك کربلا باشد

سخت جانی که بسرمای ریاضت سازد
همچو به‌فصل خزان خرقه زدوش اندازد
اثر شرم درین قوم ز بیروئی نیست
هیچکس را نشنیدیم که روئی سازد
کسوت مکر بود بار بارباب کمال
چون بهی پخته‌شود خرقه ز دوش اندازد

میانی بانزاکت همچو مور آن دلستان دارد
پر مور است‌شمشیریکه برموی میان دارد
نگه دزدیده ازچشم سفیدم‌هر که پیش آمد
که دیدن درسفیدی چشم‌مردم‌را زیان‌دارد
غنی زخم زبان را هیچ مرهم به نمیسازد
مگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

مردم که ببالین‌من آن یار نیامد
صدبار ز خود رفتم ویك بار نیامد
هر چند که‌زدشیشهٔمی بر لبش انگشت
بی لعل تو پیمانه بگفتار نیامد

کی رام توان کرد غنی گوشه‌نشین‌را
در دست کسی صورت دیوار نیامد

خوش افسوسی زقتلم آن‌بت خونخوارمن دارد
که انگشتی بخون آلوده دایم در دهن دارد
حمایل کرد شیرین دست خود درگردن خسرو
مگر میل حنا بستن ز خون کوهکن دارد
ز بوی جامه می‌نازد بخود یعقوب وزین غافل
که یوسف با زلیخا عیش در یك پیرهن دارد

تا مه بمهر روی تو گرم نگاه شد
چشم ستاره محو تماشای ماه شد
حالم برنگک نامهٔ عاصی تباه شد
یعنی بجرم غیر مـرا روسیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم
هر دانهٔ سرشك مرا زاد راه شد

درخم زنجیر زلفش دل نه‌تنها بند شد
غیر ناخن هرچه بود ازپیکر مابند شد
عشق‌را دامیست درپست وبلند روزگار
کوهکن دربیستون، مجنون بصحرا بندشد
برنیاید هیچ طفل ازخانه غیر ازطفل اشك
اینچنین کزگرد غم راه تماشا بند شد

مرا چون آستین صد چین زغیرت بر جبین افتد
اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
دهد چون قدسیان را چشم او صهبای بیهوشی
سبوی چرخ از دوش ملائك بر زمین افتد
غنی جای دوای درد باشد همچنان خالی
اگر صدبار از داغم سیاهی چون نگین افتد

یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود
سرکهٔ گر بود در پیشانی زهاد بود
شب صدای گریه اوجی داشت در بزم سماع
چشم نی کز اشك خالی بود در فریاد بود
چون نباشم در ندامت کز پی تصویر من
رنگ خجلت برجبین خامهٔ ایجاد بود

گرانجان کی بقطع راه تجرید آشنا گردد
که خواهد زاد ره گر گرد خود چون آسیا گردد
زند ربط بهم پیوستگان را گفتگو برهم
سخن چون درمیان آید دو لب از هم جدا گردد
غنی در ملك دنیا انقلابی آرزو دارم
که خاك از گردش گردون غبار آسیا گردد

اندیشهٔ نداشتم از دل که خون شود
داغم ازین که داغ تو از دل برون شود

گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام
هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود
چون پنبه خشك گشت غنی مغز در سرم
زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد
زود از شرم زبان در ته دندان گیرد
تا غباری ز سر کوی تو روبد خورشید
نور در دیدهٔ او صورت مژگان گیرد
در دم صبح غنی پیر فلك می‌گوید
که قضا نان دهد آن لحظه که دندان گیرد

بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد
که گلبن بی گل روی تو درچشمم قفس باشد
زبزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان
نقاب صورت آئینه از تار نفس باشد
بده از سبزهٔ خط مرغ دل را خط آزادی
چو مغز پسته تا کی طوطی ما درقفس باشد

زلف از راه ز شرم کمرش برگردید
عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید
دستگیر آنکه طلب کرد رهی پیش نرفت
آسیا گرد عصا گشت بجائی نرسید

حاسد از کردهٔ خود گشت پشیمان که بزور
بر زمین زد سخن ما و بافلاك رسید

منصور بار بست ز دنیا و دار ماند
پرواز کرد گل ز گلستان و خار ماند
همچون سپیدئی که بود گرد مردمك
تا دید پنبه داغ مرا بر کنار ماند
بگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذاشت
خاکستری ز قافلهٔ یادگار ماند

مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون
در آید چون درون دیده مژگان خار میگردد
مکدر میشود دل از سخنگویان بیمعنی
برین آئینه رنگ طوطیان زنگار میگردد
بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر
برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

سرمه افتاد ز چشم تو و رسوا گردید
چون سیه مست که از روزن میخانه فتد
شمع آهم که کند بزم فلك را روشن
اختر سوخته‌ام چون پر پروانه فتد
کودکان سنگ بکف برسر راهند غنی
خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتد

بود روشندلان را اجتناب از نعمت شاهان
برد آئینه در بزم سکندر آب‌ونان ازخود
بدست تیغ او نسپرده‌ام جان و پشیمانم
که‌رنجانیده‌ام آن یارجانی‌را بجان‌ازخود
مراچون آسیاخوش‌دستگاهی‌در تهی دستیست
که روزی آورد درخانهٔ من‌میهمان‌ازخود

میرود چون گرد بوی جامهٔ یوسف بباد
غنچهٔ گوی گریبانت اگر وا می‌شود
ما بفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا
گر رسد روزی غبار خاطر ما می‌شود
از تواضعهای مردم سخت حیرانم غنی
هر که می‌افتد بپایم کندهٔ پا میشود

هرکرا چشم برخسار نکوئی باشد
شمع پیش نظرش آبله روئی باشد
هر که‌درو‌ادی‌غم‌تشنه‌لب‌خون‌خود‌است
دم شمشیر به‌چشمش لب جوئی باشد

رسد چون برلبش پیمانه صهبا جا نمیگیرد
بلی جای لب می‌نوش او صهبا نمیگیرد
بدست خود چنان بستم حنای بی‌نیازی را
که همچون‌پنجهٔ مرجان در از دریا نمیگیرد

ز ناز عشوه دایم آستین را پر زچین دارد
همیشه ماه من چین جبین در آستین دارد
چرا دوزد غنی چشم طمع بردولت دنیا
که ازنقد سخن گنج روان درهرزمین دارد

ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد
ز رویم می‌پرد رنگ وبرویش غازه میگردد
چو گردابم من مهجور باجام تهی سرخوش
لبم پیوسته برگرد لب خمیازه میگردد

در لحد غنچهٔ خاطر ز کفن بگشاید
دل‌غربت زده ازصبح وطن بگشاید
کودکان غنچهٔ‌گل را بنفس باز کنند
زیبدآن شوخ دهن گر بسخن بگشاید

فیض سخن بمرد سخنگو نمیرسد
از نافه بوی مشك بآهو نمیرسد
زاهد به یار تهمت صهباکشی مکن
پیداست اینکه می بلب او نمیرسد

ترك خواب آن ترك خونریز ازپی‌نخجیر کرد
پر برون آورد از بالین و صرف تیر کرد
گر توانی ایدل از فریاد بیدارش مکن
بخت خواب‌آلودهٔ ما را سیاهی زیر کرد

دلم‌سوزد چو برگی از درختی درخزان افتد
که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد

در فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید
بدندان وا نمیگردد گره چون برزبان افتد

دور از رخت ز دیدهٔ من نور می‌پرد
چشمم ز خواهش نگه دور می‌پـرد
در آرزوی طرهٔ مشکینت ای نگار
شد چشم ما سفید و چو کافور می‌پرد

دیده چون آن دو لب شیرین دید
معنی قنـد مکـرر فهمید
بسکه دیوانهٔ چشمت گردیـد
کار بـادام به زنجیر کشید

ز ناز کشتهٔ گیسوی دلبران ترسد
چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد
کسی که‌ابروی آن ترك جنگجو بیند
عجب مدار که از سایهٔ کمان ترسد

بزم وصل است اگر میل تماشا دارید
همچو آئینه در دیدهٔ خود وا دارید
آید از تار نفس طائر معنی در دام
ای حـریفان قفس گوش مهیا دارید

سخنوران قلمزن چه سحر پردازند
که صد پرند بیك تیر بی‌پر اندازند
ز راه حرص عجب نیست گر بخاك افتد
سبك روان که چو شاهین بلندپروازند

کسی از وسعت مشرب چو گردون کام میگیرد
که شب تسبیح بر کف صبح برلب جام میگیرد
پرد گر رنگ از رویت بط می در میان آور
شکاری مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد

مه جبینان تا نظر برروی زردم کرده‌اند
در شب غم شمع بزم اهل دردم کرده‌اند
همچو مجنونم سری با جاده پیمائی نبود
رهنمایان در بیابان کوچه‌گردم کرده‌اند

گر نه قصد سیرباغ آن ترك تیرانداز کرد
مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
خواستم کز گلشن دیدار او چینم گلی
چشم واکردن درحیرت برویم باز کرد

آسمان برگشت از خورشید تا روی تو دید
پشت زد برقبله ماه نو چو ابروی تو دید
رفت تیر از هیبت شست تو بیرون از کمان
شد کمان‌را پشت‌خم چون‌زوربازوی تودید

عاشقان نامهٔ خود بر پر دیگر بستند
تهمتی بود که بر بال کبوتر بستند
غافل‌ازذکرمشوگرنبودسبحه‌بدست
رشتهٔ بند برانگشت مکرر بستند

بصحرا این جنون از بس غریب و بیکس افتاده است
کسی جز سنگ طفلان برسر مجنون نمی آید
غنی از گرد کلفت همچو ریگ شیشهٔ ساعت
نفس در سینه‌ام میگردد و بیرون نمی آید

افسرد زخم و داغ دل آخر زقحط خون
در خشکسال چشمه و جو خشك میشود
گر جام می دمی نبود برکفم غنی
دستم بستان دست سبو خشك میشود

بی‌سرانجامی من بین که بزندان غمت
سرمویم شده در آرزوی شانه سفید
حال چشم تر خود ساخته حیران ما را
گشته تاریك‌سرا تا شده اینخانه سفید

ته‌نشین بادهٔ پرشور درد ماتم است
دست‌را نیلی کند هرگه نگار آخرشود
حیف باشد در وفا کم‌بودن‌از رنگ‌حنا
عمر آن بهتر که درپای نگار آخرشود

داغم که چو طاوس پر ریختهٔ من
ره در قفس بالش صیاد ندارد
شعر دگران را همه دارند بخاطر
شعریکه غنی گفت کسی یاد ندارد

نیفتد پرتوی برماه گر ازشمع رخسارش
بگردش‌هاله همچون شعلهٔ جواله میگردد
چسان ازهمدمان دارم‌نهان درد دل خود را
که همچون نی‌نفس درسینهٔ من‌ناله میگرد

رنگم پرید از رو افتاد چین برویم
مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
زاهدزهمت پست‌رومی‌نهدبگردون
این مرغ سست‌پرواز بربام‌میگریزد

هیچگه سررشتهٔ خاموشی از دستم نرفت
بی‌سبب چون آستینم بخیه برلب میزنند
بخت میخواهدسیاهی تابردخوابم زچشم
راه مردم بیشتر غارتگران شب میزنند

چاك پیراهن یوسف نبود بی‌معنی
خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
بسکه درگوشهٔ عزلت چوغنی دل‌بستم
هرکه شدگوشه‌نشین در دل‌من جادارد

گشتم چنان ضعیف که چون نور مهروماه
پشتم ز بار سایهٔ دیوار بشکند
زین قیمت گران که بود گوهر مرا
ترسم که رنگ روی خریدار بشکند

قلم تحریر کرد ازسینهٔ چاکم مگر حرفی
که‌مکتوبم‌زصدجاپاره چون‌بال‌کبوترشد
بغیر از کیسه‌ام کز سیم‌وزر دزدید پهلو را
غنی درپهلوی من هرتهیدستی توانگرشد

هنر چو نیست چه حاجت بلندپروازی
که کار شیر ز شیر علم نمی‌آید
بیا که در شب هجر تو چشم گریانم
چو زخم آب‌رسیده بهم نمی‌آید

اشك حسرت بسکه میجوشد بهنگام وداع
میرود پایم ز کویش لیك در گل میرود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب
همچـو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل میرود

جهان اگرچه بود دلنشین چو ساغر جم
بچشم کاسهٔ درویش در نمی‌آید
برد همیشه دل از کف نوای موسیقار
صدا مگو کـه بیکدست بر نمی‌آید

ازین هوا که ترا درسر است می‌ترسم
که چون حباب رود عاقبت سرت برباد
ستم‌رسیدهٔ سنگین دل است پنداری
که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد

نهالی راکه دهقان کند ازجا کی ثمر گیرد
نمیخواهم که ما را آسمان‌ازخاك بر گیرد

نباشد ازتغافل گر بماگویا نمیگردد
لب‌او بسکه‌شیرینست‌ازهم‌وانمیگردد

کس ز همرنگی ما مدعی ما نشود
که کف بحر حریف یدبیضا نشود

گر کند فرهاد جانهاکی بمن پهلو زند
تیشه‌اش از دور پیش من خم زانو بود

در دیدۀ سفید نگاهم اسیر مانـد
آه‌این‌چه‌طایراست که‌در بیضه‌دیرماند

بی‌صفا ازگرد خط گلزار حسن یار شد
آب این آئینه صرف سبزۀ زنگار شد

شام‌غم‌کز چشم ما دور آن مه پرنور بود
چون لگن یك میل‌نور از دیدۀ ما دوربود

از سالکان رفته نشانی بجا نماند
بر آب هر که رفت ازو نقش‌پانماند

چشم براهند می‌خواران که کی‌باران شود
ابر میخواهند مستان خانه گو ویران شود

تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود
سوزن برای دیدهٔ من میل سرمه بود

دوش بی می دل زسیر باغ در آزار بود
کاسهٔ سر همچو نرگس برتن ما بار بود

کسی آواره تا کی در دیار خویشتن باشد
چو ریگ شیشهٔ ساعت مسافر در وطن باشد

تنگ‌چشمان چشم خود بررزق مهمان می‌نهند
از طمع چون آسیا نـان برسر نان می‌نهند

تبخاله که جا برلب آن هوش‌ربا کرد
می‌ریخت بجام‌خود وخون‌دردل‌ما کرد

گرد دامان تغافل نرود از یادم
این غباریست که درخاطرما میگردد

شبها ز پس پرده باظهار جمالند
خوبان‌همه‌چون‌صورت‌فانوس‌خیالند

کبر در سلسلهٔ باده‌کشان کم باشد
تاك هرچند که بی‌بار بود خم‌باشد

چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید
رنگ گل بیشتر از بوی بپرواز آید

ترك نمك گرفت ونمك را خراب کرد
آخر نمك حـرامی داغم کباب کرد

خوش آنزمان که تیرش از شست جسته باشد
در پهلویم چو تـرکش تا پـر نشسته باشد

درهوای آب تیغش بسکه دل بیتاب بود
بخیه‌برزخمم تو گوئی‌موج درگرداب‌بود

نی همین مژگان زهرآلود یارم میگزد
شانهٔ آن زلف چون دندان مارم‌میگزد

گشت تا چشم ترم در ره مطلوب سفید
پیش مردم نشود دیـدهٔ یعقوب سفید

بود دراضطراب از اهل عالم هر که‌کامل شد
طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

نصیب ما زباغ آفرینش میوهٔ غم شد
نهالی راکه پروردیم آخرنخل‌ماتم‌شد

بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد
که‌انگشتش‌چومسواك‌ازندامت‌صرف‌دندان‌شد

رفیق اهل غفلت هرکه شد از کار میماند
چو یك‌پا خفت پای دیگر از رفتارمیماند

برف نتواند شدن در کثرت باران سفید
شد چسان ازگریه ما را دیدهٔ گریان سفید

از چرخ بی‌مذلت حاجت روا نگردد
تا آبـرو نریزی این آسیا نگـردد

هر کس که دیده روی تو دیوانه میشود
آئینه‌خانه از تو پری‌خانه میشود

از شرم قامتش سرو چون در گریز رو کرد
قمری ز طوق گـردن زنجیر پای او کرد

بایران سخنها روان میرود
ز ایران‌سخن در جهان میرود

دیده‌ام از دیدن وضع جهان رنجور شد
زخم چشمم را سفیدی مرهم کافور شد

چو شیخ شهر ترا دید از نماز افتاد
دمی اگـرچه بپا ایستاد باز افتاد

گر نباشد باده دل بر نشئهٔ آواز بند
چون زصهبا میشود خالی کدو برساز بند

چرخ ظالم دوست چون عاجزکشی را سر کند
تیر را پـرواز بخشد مـرغ را بی‌پر کند

ماهیچ ره آورد دگر چشم نداریم
یاران‌همه خواهند که تشریف‌بیارید

آن آفتاب تابان چون بی‌نقاب گردد
درچاه ماه کنعان از شرم آب گردد

سپندآسا اگر پیش خودم در آتش اندازد
از آن‌بهتر که‌دور از خویش چون‌چشم‌بدم‌سازد

چون قصد زخم سینهٔ احباب میکند
شمشیر را ز مشك سیه‌تاب میکند

ماه‌انداخت سپرچون‌طرف‌روی توشد
کاست‌ازغیرت وهمچشم بابروی‌توشد

چـو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد
زرشك مو به‌تن آفتاب برخیزد

چنان‌ازاشك بلبل در گلستان آب میگردد
که‌بر آب آشیانهاچون‌خس گرداب‌میگردد

تامـوی تعلق را نسترد غنی از سر
بر گرد سرش هرگز دستار نمیگردد

غنی راز تنک‌ظرفان نمیماند نهان آخر
اگرچون شیشهٔ ساعت نفس در سینه‌ می‌دزدند

رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز
چه توان کرد که در خاطر ما می‌گردد

دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط‌بین
اندك بچشم احول بسیار می‌نماید

گلفشانی میکند گلبن بفصل نوبهار
بلبلان گوئی که‌در خاك چمن آسوده‌اند

نبود زشوق بال هما اضطراب من
چشمم ز اشتیاق پرکاه می‌پرد

برهم بحورد از طپش سینه آشیان
مارا باین گیاه ضعیف این گمان نبود

فریب نعمت شاهان مخور که‌ازفغفور
صدای کاسهٔ خالی بگوش می‌آید

کام کسی برآر که خودهم رسی بکام
چون گل نشان شود پربلبل به تیربند

مانند آفتاب که روشن شود بصبح
داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد

با آینه چهره میتوان شد
گر روی تو در میان نباشد

بود عشاق را دستی دگر در کار جانبازی
بگوشم این صدا از تیشهٔ فرهاد می آید

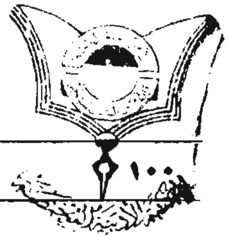
دیدم میان یار و ندیدم دهان یار
نتوان بهیچ دید چو در دیده مو فتد

بلبل بخدمت گل جامی کنی بگلشن
بردار خار و خس را از باغ و آشیان بند

ترسم طرف مهر نبوت شود آخر
هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند

تا حرف می پرستان گفتی شنید زاهد
هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد

زبس بر خویشتن می بالم از ذوق گرفتاری
بسان بیضه می ترسم شکستی در قفس افتد



شوق دیدار خود ز خویشش برد
باید آئینه را بـه پیشش برد

ساغر بکف گرفته چو نرگس میابرون
ترسم باین بهانه دهان تـو بو کنند

دلم را خال او دزدید و در گرد خطش جویم
که مال برده را دزدان نهان در خاك میسازند

کند تأثیر در معشوق هم بیتابـی عاشق
که مه را چون کتان آخر گریبان چاك میگردد

نمیسازد غذای چرب زائل ضعف پیری را
کمان را گرچه روغن میدهی فربه نمیگردد

هستند بسکه مردم عالم هلاك نام
نبود عجب که لوح مزار از نگین کنند

اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع واژون
ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد

نرگس رساند مژده که ساغر کشان بحشر
با نامـهٔ سفید سر از خاك برزنند

از کشته شدن چهرهٔ عاشق نشود زرد
این داغ به پیشانی سیماب رساندند

فیض سیه‌بهارشبم بود آرزو
بوی گل چراغ مرا بیدماغ کرد

زینهارایمن مباش ای غافل ازخشم حلیم
چون‌زمین‌درجنبش آیدخانه‌ها ویران‌شود

بحرف‌قتل‌من‌روزی‌زبانش گشت‌ومیترسیم
که از تأثیر بخت من دم شمشیر برگردد

سزدگرزاهد خشك‌است رهبربی‌تمیزان‌را
که نابینا عصا را رهنمای خویش میسازد

زبی‌فهمان نیایدغوص دربحر سخن کردن
سربی‌مغز در معنی کدوی خشك را ماند

نامهٔ چون ز سر لطف فرستاد بمن
روشنم گشت که آن‌ماه‌خطی‌پیدا کرد

باشد نشاط دیگر در عالم تجرد
هر کس که گشت‌عریان‌درپیرهن‌نگنجد

گردد اگر برشته زگرمی عجب مدار
هرکس که سایه‌پرور هندوستان بود

ببذل رام توان کرد ساده لوحان را
عجب مدار گر آئینه را بزرگیرند

زچشم‌ناوک‌اندازتوداردوعدهٔ‌زخمی
بااین‌امید آهوخون خودرا مشک‌میسازد

حساب‌روزوشب‌هجرراچه‌می‌پرسی
که روزنامهٔ ما چون سیاههٔ شب‌بود

صدمیکده‌رارنگ بهرگوشه توان ریخت
زان سرمه که از چشم سیه‌مست توافتاد

رود فصل بهار از دست، بلبل
بجای آشیان گلدستهٔ بند

بکارگاه تماشا نقاب روی تورا
زتار شعشعهٔ آفتاب می‌بافند

عیش ازمیان رمیده بنوعیکه دربهار
دیوانه هم بسیر گلستان نمی‌رود

معطر است دماغم ز خوردن صهبا
مگرپیاله‌ام امشب سفال ریحان بود

ز نقد بی‌نیازی کیسهٔ او آنچنان پر شد
که ازدست کسی چیزی‌بجزناخن‌نمیگیرد

خال رویش زیر برقع صید دلها میکند
در زمین حسن نتوان دانهٔ بیدام دید

مرید خضر توان شد که با حیات ابد
تن از حجاب باظهار زندگی ندهد

ای دل آگاه شبها پاسبان خویش باش
یك‌نفس‌غافل مشو ازخود که خوابت‌میبرد

درجوانی بطرب کوش که‌ای‌موی‌سیاه
شب‌عیش‌است‌و درافسانه‌بسر نتوان کرد

بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه‌ام
کز لبم تارفت بیرون برزبانهااوفتاد

دید چون پروانه‌را درخلوت فانوس‌رفت
شمع‌دربازارخوبی خوش دکانی‌گرم‌کرد

مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق
دست کسی بگیر اگر دست میدهد

بالتفات پدر دل منه که قطرهٔ آب
ز چشم ابـر چو افتد در یتیم شود

پیوسته کیسهٔ ما همچون حباب خالی است
مارا درم چـو ماهی جـزو بـدن نگردد

از نـزاکت او فتد مضمون من
گـر به مضمون کسی پهلو زند

هر طائری که بال فشان میرسد زشوق
دامن بر آتش دل عشاق میزند

جوی شیر از برفرهاد خبر می آرد
که بهم خسرو و شیرین شکر آبی دارند

کلك من چون خامهٔ موریشه ریشه شد زمشق
لیك ازین داغم که خطم صورتی پیدا نکرد

بباد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن
چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد

بادهانت نتواند ز ملاحت دم زد
پسته‌هرچند که‌خودرابه‌نمك‌شور کند

مابصدمعنی باریك نگردیم خموش
گهراست آنکه بیك‌رشته‌دهن‌می‌بندد

نمی‌آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی
ز آب خودلب شمشیرهرگزترنمیگردد

مجنون شده است‌بید که درموسم بهار
خونش‌بجوش آمد وخنجربخود کشید

نهان‌شد شمع درفانوس وبیتاب است پروانه
بتقریبی دکان خویش خوبان گـرم میسازند

نگهی‌سوی چمن کردی ونرگس ازشوق
پر بـرآورد کـه گرد سرچشمت گـردد

ضعیفندآنچنان دل‌بستگان چشم بیمارش
که‌چون مژگان‌اگرخیزند ازپابازمی‌افتند

کاروان بگذشت ومن ازکاهلی ماندم براه
بهر خـواب پایم آواز جرس افسانه شد

غنی‌مشکل‌بوددل‌کندن ازخوبان پس‌ازالفت
هنوزآب ازکف یوسف بچشم چاه می‌آید

خواستم پاك از خس وخاشاك سازم‌دانه‌را
مزرعـم را مور از سوراخها غـربال کرد

هرکسی گوهرمقصود بیابد ازسعی
پای من بسکه دوید آبلهٔ پیداکـرد

زشعر من دگران کامیاب ومن محروم
زبان چو گوش کجا لذت سخن یابد

علو همتم کی آتش از همسایه میخواهد
بنان خویش‌سازدگرم چون‌گردون تنورخود

داغم از گرد خط یار که از پرتو آن
بـررخ آینه چون ماه کلف پیدا شد

سبزهٔ دشت اگر هوش‌ربا نیست چرا
هرکه دیوانه شود دامـن صحرا گیرد

مگر در دل خیال تیغ آتشبار اوبگذشت
که‌همچون‌آب‌آهن‌تاب خون‌من‌بجوش‌آمد

یکقطره آب بیش نخوردم زجوی حرص
آن نیز عـاقبت عـرق انفعال شد

بجز کلفت نشد حاصل زاسباب طرب‌مارا
زباد آستینی شب چراغ عیش ماگل‌شد

صورت شیرین وجوی شیر دارد درنظر
کوهکن دربیستون کی یاد جنت میکند

ندارند از توکل توشهٔ چون آسیا مردم
اگربر گرد خودگردند زاد راه میخواهند

گـردون زشوق مصرع ابروی آن هلال
بـا آب زر رقـم زد و نامش هـلال کرد

قلم‌ودوات وکاغذ همه جمع کرد نرگس
که بوصف چشم‌خوبان ورقی سیاه سازد

چنان شدگردکلفت سدراه عیش درعالم
که‌غیر ازطفل‌اشك ازخانه‌طفلی‌برنمی آید

سرکش از سرکشی خویش بود درآزار
مار ضحاك کـه گویند رگ‌گـردن بود

لب‌سئوال غنی پیش ممسکان مگشای
کـه ترسم ازدهنت لقمۀ زبان گیرند

سخت دلبستگیی‌داشت ببالم صیاد
تانشد بالش او پرزپرم خواب‌نکرد

نباشد دل‌زیارگرم خون‌برداشتن آسان
ز آتش‌چون‌سپندافتدجدا گرم‌فغان گردد

در اول گام رفت در خواب
پایم سفری که کرد این بود

نگردد ساغرمی‌بی‌لب لعل تودرمحفل
برنگ کاسۀ نرگس گراز خود پربرون آرد

بست حسن بی‌بقا شایستۀ دلبستگی
باچراغ‌برق‌یك پروانه‌همراهی‌نکرد

هیچ کس برحال مارحمی نکرد
تشنه لب مردیم وچشمی ترنشد

یاران بردند شعر مارا
افسوس کـه نـام ما نبردند

عمرم بکوچه‌گردی زلفش بسر رسید
این راه مارپیچ بپایان نمیرسد

توان زشاخ تنزل گل ترقی چید
نفس به‌نی چو فروشد بلند میگردد

سایهٔ پرورد قناعت بود آزرده غنی
برسرش گر مگس ظل هما بنشیند

به پای یار افتادم که شاید
بدست زلف پیغامی فرستد

می‌فرستد به‌پدر پیرهن خالی را
یوسف ازدولت حسن این‌همه‌خودراگم کرد

نتوان نفس کشید که در دور چشم‌او
مژگان سرمه‌سا قلم خط جام شد

جزای صدق مکافات درجهان این بس
کـه عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید

در روزگار مهر نمانده است با کسی
ترسم کـه آفتاب‌هـم از آسمان رود

هرکرا درعین اقبال‌است چشمی برزمین
چون مه‌وخورشید نور چشم عالم میشود

خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را
جزفتنه نیست این بخت بیدارگو نباشد

تاکی‌تو بر زمین روی ومه بر آسمان
طرح جهان‌خوش‌است که‌زیروزبرشود

عیشی که نمی‌پاید سرمایهٔ افسوس است
این دست حنا بسته برهم زدنی دارد

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر
چو اشك شمع مرا عمر رفت در شبگیر
کجا ز دست خدنگ توجان برد نخجیر
پرندهٔ ز کمانت نجست غیر از تیر
توانگران نرسانند نفع مفلس را
که هست زاغ کمان بی‌نصیب از پر تیر
گرسنه آمد وناخورده خون من بگذشت
هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر
بخانقه مبر اسباب می کشی ساقی
که‌هست کشتی می‌را خطر ز موج‌حصیر
ز شرم پیش لب یار وا نمیگردد
دهان تنگ بتان گشت غنچهٔ تصویر

بیاد خط تو هرگه که رو براه آرم
بسان خامه مرا آید از قفا زنجیر
دم بریدن سر شمع میکند روشن
که خوشتر از دم مردن بود دم شمشیر
نگشت بستهٔ دنیا و آخرت کارم
گذشته‌ام ز میان دوخانـه راست چو تیر
غنی زترك محبت‌بسی پشیمانم
ززلف‌یار گرفتم دل‌وشدم‌دلگیر
هر که کرد ازدوزبانی دل مردم افگار
عاقبت دهر کند دردهنش خاك چومار
تن ضحاك کشید از رگ گردن آزار
قصهٔ مار کـه مشهور شد افسانه شمار
مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل
یك سخن سر نزند بادو زبانی از مار
تربیت را چه اثر گر نبود استعداد
آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار
ناله‌ام گوش نکردی تومن داغ ازین
پنبه از گوش برون آروبداغم بگذار
سایه گـر سایهٔ کوهست سبك میباشد
کسب تمکین نکند سفله زارباب وقار
گشت فریـاد بلنـد از نفس سوخته‌ام
کرد گل‌سوز درونم چوسپند آخرکار
کار من نیست غنی چون دگران خود بینی
نروم تا ز خود آئینه به‌پیشم مگذار

میزند پیوسته دم از اختلاط زلف یار
میگزد مارا زبان شانه چون دندان مار
ازدکانداری نیارد،هیچکس روزی‌بدست
کی بـه شاهین ترازو میتوان کردن شکار
میکشان گرزنده میدارند شبها دورنیست
کم زآب زندگی نبودشراب خوشگوار
از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باك
بیم افتادن نـدارد هرکـه باشد نی‌سوار
چار دیوار عناصرنیست غیراز چار موج
گشت سیلاب سرشکم درجهان تاآشکار
نیست میل سرکشی مـا را بسان گرد باد
خویش‌راچون‌نقش‌پاکردیم فرش‌رهگذار
بسکه کوتاه‌است دست ازدامن دولت‌مرا
جامهٔ بی‌آستین پوشیده‌ام فانوس وار
هرکجا فرصت آرد روباصل خود غنی
سربپای نخل آخر میگذارد برگ وبـار
درمزاج خشك زاهد بسکه افیون کردکار
بر مـزار او سزد گنبد ز بـرج کوکنار
خانه‌ام را عاقبت گردید بام و در یکی
بسکه همچون‌مور گشتم پایمال روزگار
عشق افزون میشود چو حسن میگرددزیاد
تاتوچار ابروشدی‌چشمم‌زشوقت گشت‌چار
روز خوش درزندگی هرگزنصیب مانشد
عمر درماتم بسر بردیم چون شمع مزار

عاقبت سرکش بدست چون خودی گردد اسیر
شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دست خار
گرچه پر شد چون زره از زخم سر تا پای من
هست پشت پردلان از من قوی در کارزار
دردهان ما گره گردید چون دندان غنی
دانه‌ای گرشد نصیب ماز کشت روزگار
از مالدار کیسهٔ خالی است یادگار
گوید بگوشم این سخن پوست کنده مار
تلخ است عیش پسته زرشك دهان یار
این زهرخنده را نبود هیچ اعتبار
خود را از آنچه هست نماید زیاده‌تر
چون چشم احول آنکه بمن میشوددوچار
چون من کسی بباغ جهان تلخکام نیست
پیمانه‌ام ز زهر شده پرچو کوکنار
ازضعف پیری است مرا تکیه بر عصا
گردم هنوز هرزه چو طفلان نی‌سوار
زلفت ز گرد کلفت ما بی‌دماغ نیست
باشد عبیر پیرهن مار از غبار
هرچند شد لبم چو لب‌جو زشعر تر
هستم هنوز تشنهٔ اشعار آبدار
به مجلسی که بود باده از لب دلدار
می دو آتشه باشد به جای آب خمار
دهد چو بستگیی رو مباش در آزار
ز بندها بود انگشت را گشایش کار

ربود دل زمن و شد رقیب ازین بیدل
چه‌خوش بود که‌بر آیدبیك کرشمه‌دو کار
کند شکسته زبانی خود بیان طوطی
به پیش کلك من از تخته‌بندی منقار
گلی نچید ازین باغ جز تهیدستی
کسی که تکیه کند بر درم بسان چنار
گمان برد که شرابی ز شیشه ریخت بخاك
کند نگه بگل و سرو هر که در گلزار
مدعی‌گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار
همچوشمشیری که میسازند ازچوب چنار
در فراقت زندگانی بسکه برمن‌گشت بار
تیغ دایم برسرخود میکشم چون کوهسار
بسکه بارد بر سرخصم تو آب از ابر تیغ
شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار
نیستم بیکار گاهی دست و پائی میزنم
پا به فرق روزگار و دست در دامان یار
تن بمردن نه غنی چون قامتت‌گردید خم
بهر این خاتم نگینی نیست جزسنگ مزار
نیست موج جوی شیر ازسنگ‌خارا آشکار
کوهکن را شد سفید ازگریه‌چشم انتظار
موسم گـل میرود تا چشم بر هم میزنی
همچونرگس‌جامه‌ها برسرمکش درنوبهار
عاقبت چشم‌ترم از گریه خواهدشد خراب
خانه ویران میشود چون طفل باشدخانه‌دار

حسن ذاتی را غنی بیمی نباشد از زوال
کی بشوید آب بحر از پنجهٔ مرجان نگار

چشمش سفید شد به ره انتظار دوست
حرفیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر
از بسکه نیست مادر ایام سینه صاف
شد موی ما سفید و ندیدیم روی شیر
خواهد غنی سفیدی چشم ترا سرشك
باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

پنبهٔ مینای می را مرهم کافور گیر
مهرهٔ مار آرزو داری ز تاك انگور گیر
ایکه خواهی رخنه‌در ملك سلیمان افکنی
درزمین خاکساری خانه‌ای چون مور گیر

رقم تا کرد وصف روی آن حور
قلم چون شمع شد فوارهٔ نور
بیاد طرهٔ مشکینت ای حور
پرد چشم سفیدم همچو کافور

کاسهٔ خود میکند هرکس به آب و دانه پر
مردم چشم مرا از اشك شد پیمانه پر
دانه چین از حرص گشتن دست از جان شستن است
شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر

معلوم شد زجنبش نبضم که یك نفس
در دست اختیار نباشد عنان عمر
هردم به ریگ شیشهٔ ساعت نگاه کن
غافل مباش از سفر کاروان عمر

در طلب بوی تو ای گلعذار
آبله پای است ز شبنم بهار

یارپنهان زنظر گشت چو شد دیده سفید
مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گیر

باش چون کاسهٔ گل تشنه لب پخته شدن
رنگ خامی نرود تازرخت آب مخور

من نمیگویم که ازامساك برزرخاك ریز
خاك را بردار از زر بر سر امساك ریز
توشهٔ راهی بمنزل پیشترازخود فرست
هر کجاموری ببینی دانه‌ای برخاك ریز
گر کند استادگی ابر بهار ای باغبان
آبروی می پرستان را بپای تاك ریز

گفتم که شود ازگل وصلت چمنم سبز
گل کرد خط ازلعل توشد سخنم سبز
وصف خط سبز تو مرا ورد زبان است
چون پسته‌عجب نیست‌شود گردهنم سبز

گرچه پیکان خدنگ تو ز خونم بگذشت
تشنهٔ خون من است آن لب سوفار هنوز

در پای نهالی چو مرا مست بگیری
چون خوشه‌ام ای محتسب ازتاك بیاویز

غنی چوسایهٔ مرغ پرنده دررہ شوق
اگر بخاك بیفتم نیفتم از پرواز

دادیم تن به سوختن اما بسان شمع
در بزم دوست گرم نکردیم جا هنوز

از نم احسان‌کس دست طلب را ترمکن
آبروخواهی به نان خشك چون آئینه ساز

نگفته‌ایم غزل در زمین طرح رفیع
که میشود سخن ما درین زمین‌کم سبز

بسکه نتوانم‌زضعف تن‌قدم زد پیش وپس
سیرپای من درون کوچهٔ‌کفش‌است وبس
گرچنین ازسنگ طفلان رخنه‌هاافتد درو
آشیان بلبل ما میشود آخر قفس
در بیابان توکل توشه‌ای درکار نیست
زاد این ره دانهٔ دل‌بس‌بود همچون‌جرس
جبههٔ خود بردر آن مهرطلعت بسکه سود
آخر از پیشانی مه مانده ابروئی و بس

میرسد روزی بهر کس درخور همت زغیب
کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
آشیان تا در چمن بستیم سرگردان شدیم
مامگر کردیم جمع از گردباد این خار و خس
عقل گر داری مکن کسب کمال از ناقصان
کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

بود محتاج دوا سینهٔ افگار قفس
شد پر طوطی ما مرهم زنگار قفس
نیست خطهای سیه کبك مرا بر پر و بال
اوفتاده است برو سایهٔ دیوار قفس
سکه‌زن بردرم خویش زدام ای طاوس
میتوان گشت به این نقد خریدار قفس
بسکه آمد بسرش از همه جانب نی تیر
آشیان کرد به مرغ دل ما کار قفس

قسمت ما زین گلستان خار حرمانست و بس
دست ما برگ گلی گر چید دامانست و بس
سر به پیش افکندن از شرم گنه خوش طاعتیست
بهر ما گر هست محراب گریبان است و بس

منکه از روز ازل هستم گرفتار قفس
در نظر محراب‌ها دارم ز دیوار قفس
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که هست
گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

می کشد پنهان و می‌پوشد کبود
از فریب نرگس شهلا بترس

مدام‌ازخشم در گردش‌نباشدچشم‌جادویش
که بیماراست و گردانندازپهلو به پهلویش
بصحرای ختن باد صبا تا دم زد از بویش
بر آمد نافه راموبرزبان دروصف گیسویش
غزالان را بدام آرد ز مژگانهای برگشته
مگر آهوی آهوگیر باشد چشم جادویش

دارد به بزم مستان جام شراب گردش
زاهد نیاید اینجا از بیم آب گردش
تا بی‌خبرفتادم چون نقش پا به راهش
پایم ندید دیگرهرگز به خواب گردش
خواهی که‌پخته گردی‌منشین غنی بیکجا
کزخامیت بر آرد همچون کباب گردش

منکه‌کردم قدم از سر به ره آن مهوش
هست از داغ جنونم به ته پا آتش
ایخوش آندم که اسیران همه‌آزادشوند
مرغ ازبیضه برون‌آید و تیر ازترکش
نورکم میدهد ازروغن ناصاف چراغ
کلفت از دل نبرد می چو نباشد بی‌غش

بهرخدمت پیش ارباب سخن آماده باش
نقش‌خود راچون قلم‌بنشان وخودا‌ستاده‌باش

گر شوی واصل به‌منزل مگسل از پس ماندگان
در طریق همرهی پهلو نشین جاده باش
گر به روی آب رفتن آرزو داری غنی
زیرپای اهل دل‌افتاده چون سجاده‌باش

هر که هست از خط سبز تو سواد نظرش
خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش
دل ممسك طپدازوسوسه چون مرغ قفس
زردهٔ بیضهٔ فولاد بود گر چه زرش

پر کن ز آب دیدهٔ گریان سبوی خویش
یعنی مریز برلب جوی آبروی خویش
هرگز غمی ز کاسهٔ خالی نمی‌خوریم
نرگس صفت زدیم گره بر گلوی خویش

چون قبله‌نما خضر ره اهل جهان باش
سرگشته خود و راهنمای دگران باش
در راه فنا حاجت همراه دگر نیست
چون شمع پس قافلهٔ اشك روان باش

زخواب ناز نتواند دمی بیدارشد چشمش
مگر با سرمهٔ بخت سیاهم یارشد چشمش
سراغ چشمهٔ آئینه میگیرد نگـاه او
ز سوز عشق گوئی تشنهٔ دیدارشد چشمش

دمی از خانهٔ ما سیل نگذارد قدم بیرون
مگر خار سر دیوار ما شد سبز در پایش
نماید در نظرها سرو همچون شیشهٔ خالی
زبس قالب تهی کرد ازشکوه نخل‌بالایش

از رشك دهان تنگ یار است
خاتم پیوسته خانه بر دوش
غافل دادیم دل به دستت
ما را یاد و تو را فراموش

کسی که‌عشق‌بود روز اول استادش
کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش

راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش
صد زبان‌گر باشدت چون مردمك خاموش باش

بسکه همچون آسیا می‌نالم از بیداد خویش
میکشم درگوش خود انگشت از بیداد خویش

در خواب رودگر نفسی چشم نکویش
ناز از عرق فتنه زند آب به رویش

زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش
افتادن سرکش بود افتادن آتش

از آن در دلبریها طاق می‌بینم دوابرویش
که‌ازپیوستگی گشته یکی باهم دوابرویش

سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش
آبروچون شمع میریزم ولی در پای خویش

چندخون دل توان خوردن زدست نفس خویش
سنگ بستم بر شکم بهر شکست نفس خویش

ز بیم آنکه مبادا صدا بلند شود
بسنگ سرمه شکستیم آبگینهٔخویش

سفر چگونه گزینم ز آستانهٔ خویش
که همچومردم چشمم بقید خانهٔخویش

سوز دلی که دارم از گریه کم نگردد
چون شمع آب چشمم باشد غذای آتش

کس بعد مرگ گریه به حالم نمیکند
در زندگی چوشمع بگریم بحال خویش

بود کج بحث چون حرف غلط برصفحهٔ مجلس
نخیزد گر به تحریك زبان بردار از تیغش

کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را
که مژگانها بهم چسبیده از شیرینی خوابش

کمان چون پیش ابرویش بدعوی رفت از خجلت
تهی کرد آن چنان قالب کـه آوردند بر دوشش

پرد از شوق گرفتاری ما دیدهٔ دام
پر کاهی بگذاریم برو از پر خویش

غبار صحن این بستانسرا از بسکه رنگین است
شبیه خامهٔ موی مصور گشت جاروبش

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی
گنج از زمین بر آر وبه‌درماندگان ببخش

از آن رو شکل ناخن یافت ابرو
که بگشاید گره از جبهٔ خویش

تا کی آن نازك بدن را تنگ دربرمیکشد
روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

زمه میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط
کنون خورشید را ماندکه حسن او فزود ازخط

چهره گرددگر شبی با عارضش رخسار شمع
افکند اشك ندامت صد گره در کار شمع
چشم دلسوزی نمی‌باید ز دشمن داشتن
آستین کی پاك سازد اشك از رخسار شمع
در شب وصلت چو خواهد بزم را روشن کند
پنبهٔ صبح آورد گردون برای تار شمع

روشن زمن جهان‌ومن‌ازبخت تیره داغ
کی سایهٔ چراغ شود محو از چراغ

هرجا بود روشن دلی باشد زبخت تیره داغ
تاریکی پای چراغ زائل نگردد از چراغ

جز می بیغش مخور بهر صفای دماغ
روغن اگرصاف نیست تیره فروزد چراغ

بسکه پستی و بلندی شد ز شعرم برطرف
میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طرف
رو کشی با زیردستان باعث شرمندگیست
آبرو ریزد چوگردد شیشه با ساغر طرف
آخر ازبی‌جوهری خواهد سپر انداختن
گو مشو آئینه هر دم با رخ دلبر طرف
عزتی داریم در شهر جنون کز راه دور
سنگ می‌آید به استقبال ما از هر طرف
سوزعشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد
گرمی آتش نمیگردد ز سرما برطرف
نیك وبد را امتیازی نیست در بازار دهر
میشود در هر ترازو سنگ باگوهر طرف
ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
گشت چون آئینه روشن شد بروشنگرطرف

چشم سفید ماست نمکدان خوان عشق
بی ما نمك‌چشی نکند میهمان عشق

از موی پیکرم گره سر گشاده است
گـردم هلاك ناخن تیـز سنان عشق

جز شکار دل شیران نبود پیشهٔ عشق
کز پر تیر بود برگ نی بیشهٔ عشق

فتح بابی بسان قفل ندید
تا غنی برنخاست از درخلق

تا ابروی آن دلبر گشت از نظرم غائب
پیوسته پرد چشمم چون قبله نما از شوق

از بلندی نبود مرتبهٔ پستی پست
کار دیوار کند گرد گلستان خندق

لخت جگر به دیده‌ام از قحط گریه است
چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

چون نگینی که به کندن شوداز رگ خالی
کرد از عیب مرا سرزنش یاران پاك
خاکساران مـدد از عـالـم بالایابنـد
گـرد را میکند از روی زمین باران پاك

هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم
ترسم که لبم همچولب گورشود خشك
زاهد برو از باغ که چون مهرهٔ تسبیح
از چشم بدت دانهٔ انگور شود خشك

در غبار تن نیابد کس نشان از جان پاك
آب تا بیرون نیاید از میان بردارِ خاك

شنید نالهٔ مرغ چمن مگر در خاك
که میدمد ز ته خاك گل گریبان چاك

بود کلید در رزق پارسا مسواك
کجا زدست دهد همچو آسیامسواك

بلبل برداشت آشیان را
گل گفت که خس کم وجهان پاك

باریست گران بررخم ازضعف بدن رنگ
ای کاش پرد زود ز رخسارهٔ من رنگ
زین شرم که شد شسته نگارش ز سرشکم
افتاد بپایت چو پرید از رخ من رنگ

تا آن غزال گرم ز پیشم گذشته است
مو بر تنم فتیلهٔ داغست چون پلنگ
گردون ز طاق بندی قوس قزح گذشت
تا خانهٔ کمان ترا ریختند زُنگ

آزار جان حیات دهد بیشتر ز مرگ
تا هست زندگی نکنم شکوه سر ز مرگ

نیست عینك که نهادیم ز پیری بر چشم
نگه ازشوق جمال توزند سربرسنگ

دوای مردمم اما عـلاج خـود نمیـدانم
چوبادامی که‌سرازخشك مغزی‌میزندبرسنگ

پیرهن‌گل، تن‌گل، عارض‌گل، لب دلدارگل
باغبان صنـع بسته دسته‌ای زین چار گل
عزم گلشن گر کنی نارفته در صحن چمن
سر بر آرد بهر دیدار تو از دیوار گل
پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند
دست‌گل پاگل بدن‌گل چهره‌گل رخسارگل

گر نیاید مدد از شبنم اشك بلبل
مینماید چورگ لعل زخشکی رگ‌گل

شده از خوردن پانش زبان لعل
لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل

سرو در فصل خزان ماند بحال
راستی را نبـود بیـم زوال

نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد
هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال

نی جای درون رفتن و نی پای برون شد
درمانده این دائـره‌ام همچـو جِلاجل

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم
چون نگین تانقش ما بنشست ما برخاستیم
دست میبایست شست از آبروی خویشتن
ما ز خوان اهل دولت ناشتا برخاستیم
بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار
او زتمکین برزمین بنشست وما برخاستیم
بیقراریها تماشا کن که مانند سپند
گرم تا در بزم او کردیم جا برخاستیم
کس پی‌تعظیم ماازاهل مجلس برنخاست
بهرپاس عزت آخر خود ز جا برخاستیم
نیست ما را قوت بی‌تکیه استادن غنی
نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم
نه دار آخرت نی دار دنیا در نظر دارم
ز عشقت کارچون منصوربا دار دگر دارم
درودیواروا کرده‌است‌چشمی درتماشایت
منم کزروی‌حسرت چشم بردیوارودردارم
غبارخاطرم از اهل عالم جمع شد چندان
که‌میخواهم‌به‌پیش‌روی خوددیواربردارم
زشوق‌هرزه گردی‌همچو ریگ‌شیشهٔ‌ساعت
به منزل تا نهادم پای انداز سفر دارم

غنی یکرنگی معشوق وعاشق دیدنی دارد
نگاهی بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم

سر همچو تار سبحه بصد در کشیده‌ام
آخـر رسیده‌ام بخـود و آرمیده‌ام
در عـالم مثال مثالت نبـوده است
هـرچند کـز دریچـهٔ آئینه دیده‌ام
هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار
من دست خویش دربغل خود کشیده‌ام
بـالا گـرفت کار من از آه آتشین
از نالـه چون سپند بجائی رسیده‌ام
فـارغ نیم ز هرزه روی همچو آسیا
بیهوده پـای خویش بدامن کشیده‌ام

نشان هرزه گردی ظاهر است ازطرز رفتارم
بود سرگشتگی پیدا زنقش پا چوپرگارم
مرا ازدست این مشکل گشایان دل بتنگ آمد
زناخن‌ها گره چون غنچه افتاده است در کارم
دلی سوراخ ازدست فلك دارم که چون سوزن
زپایم رشته چون سرزد کند تکلیف رفتارم
زبس درجزوجزوم نقش ابروی تو جادارد
شود قوس قزح هرگه پردرنگی زرخسارم
برانگشتش بپیچم رشتهٔ باریك‌تـر ازمو
دهـد تا آن تغافل پیشه را یـاد ازتن زارم

مرا جـز تخته بندی دکان کاری نمیباشد
شکست افتاد تـا ازسستی طالـع ببازارم
درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من
بکار نیشکـر صد عقده افکنده است منقارم
صدای گـریهٔ ابـر بهاری کـرد معلومم
که آب بحر را زد برزمین چشم گهربارم
غنی از گلخن گیتی بـاخگـر میزنم پهلو
که ازسوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم
زسودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم
زخشکی مغز سر گردیـد آخر پنبه در گوشم
شوم عریان تن و درجامه ازشادی نمی گنجم
اگر یکشب دهد آن ماه پیکرتن درآغوشم
نیم شبنم کـه سازم بالش خود غنچهٔ گل را
چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه خودبود دوشم
چنان پـرورد تجریـدم بـدامان تن آسانی
که میگردد کبود ازکسوت خارا بر و دوشم

در سفر همرهم غم وطن است
گل بـا خـار چیـده را مانم
خنـده‌ام در کمین پـرواز است
کبك شهبـاز دیـده را مانم
ریخت خونم برنگ آب سپهر
رگ تـاك بریـده را مانم

بی‌تو بـر فـرش گل ز بیتابـی
مـرغ در خون طپیده را مانم

تنگ وتاریکست همچون نغمهٔ نی خانه‌ام
رخنهٔ دیـوار بـاشد روزن کاشانـه‌ام
من درین ره انتظـار دشمن خـود میبرم
تـا نبیند سیل را ننشیند از پـا خانـه‌ام
درترو خشك جهان چون سبحه وصهبا غنی
هیچکس بـا هم نبیند جمع آب و دانه‌ام
شمع روی گلرخی برده است از هوشم غنی
روز بـال بلبل و درشب پـر پـروانه‌ام

به بزم دردمندان زارنالیدن هوس دارم
چونی خواهم که درفریادباشم تانفس دارم
بگلزار محبت آشیان بستم تماشا کن
چمن پر آتش ومن تکیه بریك مشت خس دارم
فغان دل بگوش ازسینهٔ صدچاك می آید
تو پنداری که نالان عندلیبی درقفس دارم

مهرخاموشی بلب نه تا بود عیشت بکام
بی‌زبانی پسته را درخنده میدارد مدام
پای من یك لحظه جادر گوشهٔ دامان نکرد
گشت عمرم درسفر چون رشتهٔ سوزن تمام

خاکساران از بلای آسمانی ایمن‌اند
ماهی زیر زمین را کس نمی‌آرد بدام

چون طفل اشک گرچه بمردم نشسته‌ام
خاکم بسر که داخل آدم نگشته‌ام
خواندم تمام صفحهٔ گیتی چو آفتاب
بیهوده در قلمرو عالم نگشته‌ام
دایم جوانم از مدد همت بلند
یعنی ز بار منت کس خم نگشته‌ام

بکنج بینوائی طالع سامان کجا دارم
کهٔ بیم خانه ویرانی رموج بوریا دارم
تصرف آنچنان کردم دیار خاکساری را
که‌در هر رهگذر صد جانشین از نقش پادارم
چنان‌زدراه من‌شوق‌خرام کبک‌رفتاری
که‌چون‌خلخال‌دایم گوش‌بر آواز پادارم

بگیرم‌تنگ در آغوش تا آن خرمن گل را
نمی‌آساید آغوشم نمی‌آید بجا دستم
همانا از گل بیت‌الحزن کردند تعمیرم
که‌هر گز چون‌سبو از سر نمیگردد جدا دستم
ز حسن بی‌نیازی پنجه میزد با یدبیضا
بچشم خلق گردید از طمع چون اژدها دستم

هرخسی تیغی بود ازناتوانی برتنی
گر نیاید باورت انداز خس بر گردنم
میتواند چهره شد بامن چو عکس آینه
گر کند رنگ پریده تکیه بر ضعف تنم

شکایتی بزبان نیست در شب تارم
چو شمع درشب تاراست روز بازارم
زبسکه تشنه لب حسن ظاهرم دارد
زنان سوختهٔ مـردمك در آزارم

چند درموسم سرما شرر ازسنگ کشم
گر دهد دست ز مینا می گلرنگ کشم
رشتهٔ شد تن من ازتو جدا کی باشد
که چو گلدسته ترا دربر خود تنگ کشم

بپـای خـم فتادم جـام تـا افتاد از دستم
شکستم شیشهٔ انگور چون میکرد بدمستم
دریندریا غنی همچون حباب ازخشکی طالع
زدم برآب هرگه دست خود پربادشددستم

درگلشن تماشا آرام دل نـدیدیم
ما غیر دامن خود برگ گلی نچیدیم
چون میشویم دایم بی بهره ازتماشا
فصل بهار بگذشت وقتی که مارسیدیم

هرچندکه درکوچه تزویر دویدیم
چون مهرهٔ تسبیح بجائی نرسیدیم
هستیم سرافراز چو خار سر دیوار
از بسکه درین باغ بپائی نخلیدیم

می ازفراق تو خونیست مرده درکامم
صدای نوحه بگوش آید ازلب جامم
بسان نقش نگینی که جاکند برموم
زدم چو بر در پستی بلند شد نامم

نی بیش میتواند نی کم گرفت دستم
درحیرتم که آخرچون خم گرفت‌دستم
برروی‌خود الفها دانی‌چراکشیده‌است
ازبهر مردن خون ماتم گرفت دستم

برگرد تو میگردم و ازخود خبرم نیست
شمعی تو ومن صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ نچیدم گل عیشی
تا برگ برآورد غنی سوخت نهالم

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست
چون شمع پی‌قافلهٔ اشك روانم
درگوش‌توای‌شوخ‌چگویم که زحیرت
چون رشتهٔ گوهر شده خاموش زبانم

حرف بیدردی من کرد رقم بهر رقیب
کشتهٔ زخم زبان قلم یار شدم
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر
دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

فیض از بیگانه میجوئیم نی از آشنا
چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
بی‌محابا می‌نهد لب بر لب مینوش او
گر بدست ما بیفتد خون ساغر میخوریم

آسودگی بگوشهٔ هستی ندیده‌ایم
جان داده‌ایم و کنج مزاری خریده‌ایم
چون شمع بود منزل ما زیرپای ما
ازپا نشسته‌ایم و بمنزل رسیده‌ایم

چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی
عیبم نتوان کرد اگر خانه‌بدوشم
درخواب من ازشور حوادث خللی نیست
تا گشت پر ازپنبه غنی تکیهٔ گوشم

لبم شد از گزیدن خانهٔ زنبور بی‌لعلت
درین زنبورخانه شهدباشدجان شیرینم
به‌بزم نکته‌سنجان سرخروئی ازسخن دارم
پرد رنگم اگر دزدی برد مضمون رنگینم

چون‌شمع شب‌بگریه‌و آهی نشسته‌ایم
وقت سحر بروز سیاهی نشسته‌ایم

منکه پس‌ماندم‌براه از دوستداران‌سوختم
چون نفس از گرمی رفتار یاران سوختم

یارنخل سرکش وما خاکساران ریشه‌ایم
از در انداز ترقی ما تنزل پیشه‌ایم

تا بزیر سپهر جا دارم
ناله چون آب آسیا دارم

بدام‌افتادم واشك ازشکست بال‌میریزم
ولی‌سودی ندارد آب درغربال‌میریزم

می خون جگر ترسم کند سوراخ پهلویم
بگردان‌چون کباب‌ای اضطراب‌دل‌بهرسویم

بسوز عشق خوکردم‌بود افسردگی مرگم
بسان شمع بی‌آتش کجا باشد سروبرگم

نیستم گردون ولی دارند مردم کینه‌ام
هست چشم عالمی روشن‌زداغ سینه‌ام

تا سفیدی را ز روی‌نامهٔ خود برده‌ایم
درسیه‌کاری عجب‌روزی بشب آورده‌ایم

همیشه دل‌بدست ازبهر یار دل‌شکن دارم
نداردد رجهان کس این‌دل‌و دستی که‌من دارم

کرده زجهان‌شغل‌سخن‌گوشه‌گزینم
تا خامه مسافرشده من خانه نشینم

می‌دمد صبح بیا باده سرانجام کنیم
سبحه چون پیرفلك در گروجام کنیم

درچمن تاعهد یکرنگی به‌بلبل بسته‌ایم
دست‌گلچین را بجای دستهٔ‌گل‌بسته‌ایم

تا ز بزم وصال او دورم
زنده‌ام لیك زنده در گورم

تا درین‌گلشن چو تاك از می‌پرستی دم‌زدیم
سبحهٔ صد دانه را از بهر می برهم زدیم

شبی به مجلس آن مه چو شمع جا کردم
گلیم بخت سیه را بزیر پا کردم

چشم تا وا کرده‌ام بر خاك غم افتاده‌ام
همچو طفل اشك در ایام ماتم زاده‌ام

در گفتار ناصح را بخوبی تا نگهدارم
بدرج گوش اول پنبهٔ خواهم که بگذارم

ز درازدست حسنت شب و روز دادخواهم
بزمین رسیده زلفت ز فلك گذشت آهم

چو دیدم قامتش از پا فتادم
بکن رحمی که ازبالا فتادم

رزمگاه از تیرها گشته نیستان قلم
همچو شیر بیشه آید درنظر شیر علم

زند بیدوست زنبور نگه صد نیش بر چشمم
بود مار غبار آلوده میل سرمه درچشمم

پس از کشتن وجودی بخشد آن مهر دل افروزم
بود روز قیامت در جهان چون سایه هرروزم

ندارد آب و رنگی بیتو روی باغ درچشمم
نماید لاله همچون آشیان زاغ درچشمم

درپیری انتخاب کتب نیست باب چشم
عینك بود کنون ورق انتخاب من

ز رنج زندگانی دیده‌اند از بسکه بیتابم
بدارو کشته‌اند آخرطبیبان همچو سیمابم

یار تا قتل چنین باشد اگر همراهم
سفر ملك عدم را زخدا میخواهم

تکیهٔ گوش پر ازپنبهٔ غفلت کردم
چشم‌پوشیدم وخوابی‌بفراغت کردم

شد داغ جنون تازه زترتیب دماغم
از روغن بادام برافروخت چراغم

مرا جمع است اسباب تعلق لیك آزادم
سراپا پنجه‌ام‌چون سرو، دامانی‌نمیگیرم

چو بستم نامه بربال کبوتر بسته شد پایش
توگوئی حلقهٔ دام است نقش مهرمکتوبم

چشم خوبان ازغبار خاطر ما روشن است
درسیه بختی شریك سرمه دان افتاده‌ایم

من نه از زخم زبان دگران دلریشم
درفغان چون‌قلم‌اززخم‌زبان‌خویشم

جلوهٔ حسن تو آورد مرا برسر فکر
تو حنا بستی ومن معنی‌رنگین‌بستم

از فکر تا سخن نشود قابل رقم
مانند خامه‌سر زگریبان نمی‌کشم

برلب چوآستین‌زده‌ام‌بخیهٔ سکوت
انگشت گـر زنی بلبم وا نمیشود

ترسم‌کـه شود آبلهٔ پای فغـان را
این‌گریهٔ شوقی‌که‌گره شد بگلویم

مرا زکس نبود چشم التفات غنی
زپشت آینه پیداست صورت عالم

از کسی پنهان نمیداریم رازخود چوشمـع
هرچه دردل هست مارابرزبان می‌آوریم

مرا چو آینه تاب فراق آن مه‌نیست
پرید رنگ ز رویم چو رفت از پیشم

مگر در وصف چشمت نسخهٔ خواهد که بنویسد
که نرگس را دوات وخامه وکاغذ بکف دیدیم

جان بلب ازضعف نتواند رسید
ما بروز ناتوانی زنده‌ایم

کرد گل سوز درونم چو سپند آخرکار
گشت فریادبلندی نفس سوخته‌ام

ندارد تاب این دستم که پای نازکت گیرم
ز پا می‌افتم ازشوق وسر راه تو میگیرم

سپر انداخت په‌پیش لب لعل تونگین
ما برین حرف بمهر همه محضرداریم

چراغ مجلسم نبود مرا تاب جدل باکس
اگر درپیش من دم میزنی خاموش میگردم

موج فنا نداد نجاتم ز قید عشق
مژگان چشم دام بود خارماهیم

زشوخی پشت برمن کردی وبر رونمی آرم
کنی برجانب ما پا دراز آن نیز بردارم

نقش گنه ز اشك ندامت نگشت محو
کردم سفید چشم و سیاه است نامه‌ام

مگر زخارمغیلان تغافلی دیده است
که چشم آبلـهٔ پا پـر آب می‌بینم

روشناسم چو مردم دیـده
گرچه از خانـه برنمی‌آیم

طلب از من چه کنی دیوان را
کـه بیاضی است همه اشعارم

نماند ازضعف تن آخربجزنامی زمن باقی
نگینی می‌نماید گـر نهد آئینه در پیشم

بسکه پرآبست چون چشم ترم هرآبله
رفته‌ام درگل فرو هرجا که پا افشرده‌ام

گیسوی تو پیوسته کند میل به پستی
افگند برو سایه مگـر بخت سیاهم

تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز
خواب سبکی همچو حبابست مرادم

رهین منت گوش گران خویشتنم
که تا بلند نگردد سخن نمی‌شنوم

هرچندشد تهی زسیاهی دوات سر
مشق گنه هنوز چـو اطفال میکنم

ندارم طالع آزادی ازبند قفس‌هرگز
فتد درقید بالش‌گر پری میریزد ازبالم

جامهٔ دیوانگی‌چون‌برقد خود دوختم
بخیه‌ها از خار پا بردامن صحرا زدم

درراه‌شوق خواهم چون تیرپربرآرم
تاکی‌برند مردم‌همچون‌کمان بدوشم

داغ افلاس چو ماهی دارم
خلق دانندکه صاحب درمم

دیوار و در شکسته بود خانـهٔ مرا
رنگش‌مگرزرنگ‌رخ‌خویش‌ریختم

ر دم آنچه‌گرفتیم زود پس دادیم
بنان خشك قناعت چو آسیاکردیم

آب و رنگ ما بعالم عاقبت گل میکند
برزمین هرچند چون برگ حنا افتاده‌ایم

چون میوه‌ایم در باغ بی‌بهره ازتماشا
فصل بهار بگذشت وقتیکه ما رسیدیم

هرپنبهٔ که برسر داغم نهد طبیب
بـــردارم و فتیلهٔ داغ دگـــر کنم

گر تیغ برسرم رسد ازجا نمی‌روم
لیکن‌چو کوه ناله ز زخم زبان کنم

ماندم برون زمجلس یاران و آشنا
آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم

دهنت دم تکلـــم سخن از عـــدم برآرد
چو تو درجهان کسی‌را سخن آفرین ندیدم

زپیری ریخت دندانم ندادم تن بیاد حق
ببازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم

گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه
معنی سالگـــره فهمیدم

فرح بخش است می چندانکه تا ساغر بکف دارم
دهن از خنده دارد باز چون نرگس هر انگشتم

زبردست اضطراب و زیر دست آسودگی دارد
برین معنی دو سنگ شاهد از دو آسیا داریم

چنان از دام عشق او پریدن ننگ میدانم
که رنگی گرز رخسارم پرد محجوب میگردم

هرگز شکفتگی نکند رو بسوی من
زردی چو جام زر نبرد می ز روی من
چون شمع کس نکرد سرشکم زدیده پاك
هر قطره اشك آبله‌ای شد به روی من
از دیده رفت و تا مژه در آب دیده‌ام
وقت است آب رفته درآید به جوی من
تار نفس ز رشتهٔ گوهر نشان دهد
از بسکه گریه گشت گره در گلوی من
چون تندی شراب که گردد ز آب کم
می می‌برد عتاب لب تندخوی من
درعرض اشتیاق چه‌حاجت بحرف‌وصوت
باشد چو خامه گریهٔ من گفتگوی من
گر بی تو دل به سیر چمن می‌کشد مرا
وا می‌کند نگه در حیرت به روی من
بسکه می‌پیچد بیاد آن سرین چون آستین
شد پراز چین عاقبت داماں زین چون آستین

دامن شادی و غم امروز در دست من است
خنده برلب دارم وچین بر جبین چون آستین
پیچ و تاب ما چو بیند می‌کند پهلو تهی
هر که با ما می‌شود پهلو نشین چون آستین
من که امشب کامیاب از دستبوس او شدم
کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین
تا جدا از گوشهٔ داماں یار افتاده است
دست من بیکار شد در آستین چون آستین
عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غیر
گرچه‌خالی بوددستم پیش ازین‌چون آستین
شد سوار و دامن از دستم کشید آن نازنین
رفتم ازخود بعدازاین دست من ودامان زین
رفتی و شد در هوای دیدنت ای نازنین
مردم چشم بتان از سرمه خاکستر نشین
با تو نزدیکم ولی دورم ز فیض عام تو
موم در زیر نگین خالی است از نقش نگین
می‌شود چون دانه آخر سبز در باغ جهان
نیست غم گر آسمان زد حرف ما را برزمین
زخم دندان بسکه خورد ازحسرت لعل لبت
پشت دستم را کسی نشناسد از روی نگین
خرمنم چون آشیان یکمشت‌خاشاکست‌وبس
دانه‌ای نبود درو جز تخم مرغ دانه چین
می‌کنم هرگاه از جانان نگاهی التماس
می‌نهد بر دیده انگشت التفاتش را ببین

اعتبارپست فطرت یك‌دوساعت بیش نیست
گردد آخر ته نشین دردی که شد بالا نشین

شب که اختر شمرد تا به سحر دیدهٔ من
کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من

لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او
که ز عینك به کف آورد سپر دیدهٔ من

مژه هر لحظه بهم بر نزنم چون مردم
در فراق تو زند دست بسر دیدهٔ من

بسکه بر یاد بناگوش تو بگریسته‌ام
خشك گردید چو سوراخ گهر دیدهٔ من

هست‌درخواب‌خوش‌مستی‌غفلت‌شب‌وروز
مژه را بالش پر دیده مگر دیدهٔ من

تا نگه را به نگاه تو نماید پیوند
کرد از هر دو جهان قطع نظر دیدهٔ من

خلوتی درانجمن دارم که چون موی میان
در میانم لیك از من کس نمی‌یابد نشان

بسکه جز گرد کسادی نیست ما را در دکان
میدهد از شیشهٔ ساعت دکان ما نشان

گرسخن ازخودنداری به که بربندی دهان
تابکی چون خامه‌رانی حرف مردم برزبان

جای خودچون مهرهٔ شطرنج خالی میکنم
دشمن ما گر شود در خانهٔ ما میهمان

موی چون از سرجداگردد نمیگردد سفید
عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان

سنبل زلف تو آخر پنجه از شمشاد برد
شانه‌میگوید بگوشم این سخن باصدزبان

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان
در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست
زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان

آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز
چوب نتوان خوردچون آتش ببوی آب‌ونان

سوی ما باشد نگاهش گر چه یار ازماگذشت
تیر از سوفار دایم چشم دارد بر کمان

کامیاب ازجام وصلت غیرومن از رشك داغ
آب می‌گردد مرا در دیده او را در دهان

جمع کردم‌مشت‌خاشاکی که سوزم‌خویش را
گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان

دشمنش تا زود ازجان بگذرد دروقت‌جنگ
بست دستش پل به روی آب پیکان از کمان

با سبکساران غنی پیوسته همراهی گزین
رد به ساحل می‌برد کشتی به زور بادبان

گرچراغ حسن او روشن شود درانجمن
دردهان انگشت شمع ازشرم میگیرد لگن

کی‌زند پهلو بمن مجنون که درخاك جنون
سنگ‌طفلان‌شدمرا چون‌استخوان‌جزو بدن

از تغافل حرف ما نشنید ما شرمنده‌ایم
یاررا انگشت درگوش‌است ما را دردهن

گر فلك کار ترا برهم زند از جا مرو
جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن
در محبت عشقبازان میکنند امداد هم
سنگ طفلان بهرمجنون میتراشد کوهکن
خاك بیزی تا بکی چون شیشهٔ ساعت غنی
نقد اوقاتی که گم شد باز نتوان یافتن
گشادکار خود نتوان طمع از آشنا کردن
کجا ناخن تواند بند از انگشت واکردن
توانگر را نزیبد لب بخواهش آشنا کردن
که بی‌دست تهی پر بدنما باشد دعاکردن
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی‌باشد
بود دشوار قطع راه دور ازپشت پاکردن
غریبی بربساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج
برای خانه تاکی جنگ با همسایه‌ها کردن
اگر باشد غنی همچون کلیدم خانه از آهن
شود ویران اگر خواهم درویك لحظه جاکردن
چون شمع رسدگر سر سرکش به بریدن
هرگز ندهد تن به تواضع ز خمیدن
بلبل به ادب باش کز افشاندن بالت
رنگ از رخ گل می‌کند آهنگ پریدن
بیتابی شوقم ز مداوا شود افزون
چشمم ز پر کاه دهد داد پریدن
شد بسته به پستان صدف شیر که هرگز
طفل هوس من ندهد تن به مکیدن

مشهور شد از خامه بهر سو سخن من
باشد ز سیاهی گل شب بو سخن من
زیبد که به تسخیر جهان چشم گشاید
دارد ز قلم قوت بازو سخن من
از فکر گریزنده بود طبع روانم
رو سازد از آئینه زانو سخن من
تا طبع مرا درنظر آن چین جبین است
بگذشت از آن مصرع ابرو سخن من

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن
برسنگ اگرچوسایه بیفتی صدامکن
آخر ز دستگیر به جائی نمی‌رسی
چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
مگشا به بزم بوالهوسان بند جامه را
بر خود زبان طعنهٔ اغیار وا مکن
شعرت بهیچ دل نزند ناخن ای غنی
بندازربان خویش‌چوانگشت‌وامکن

عاجز شده است دستم ازبیش و کم گرفتن
ترسم شکسته گردد آخر ز خم گرفتن
از بس دو بازوی من از درد سر گرانند
ساغر نمی‌توانم از دست جم گرفتن
از ضعف دست با من گیرائیی نمانده‌است
آخر چسان توانم راه عدم گرفتن

باشند خاکساران از سیر باغ فارغ
بر سبزه کی تواند نقش قدم گرفتن

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن
ز روزن تا برآید آفتابم می بساغر کن
گل بیخار گلزار خموشی چیدنی دارد
زبان گفتگو را همچو نافرمان پس سر کن
ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی
قلندرباش اگرخواهی بکشتی‌سیردربر کن
غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چیدن
برون آور چونرگس زر زخاك وصرف ساغر کن

نیارد ممسك ازهمیان چو مرغ ازبیضه زربیرون
ازین غافل که آرد زر ز شوق خرج پر بیرون
پرید از باد تیغت بسکه رنگ از چهرهٔ خونم
سفید آمد چو ماهی از تن من نیشتر بیرون
بسر بردم غنی هر چند عمر خود به مکتب‌ها
نیاوردم ز خط سرنوشت خویش سر بیرون

در زمین طرح از ما سبز گردد کم سخن
حرف‌خوداز‌ساده‌لوحی‌برزمین‌نتوان زدن
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر
تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن
چاره‌سازان هم زدردخود غنی بیچاره‌اند
کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

با زبان حال گوید شمع در هر محفلی
درد سر بسیار دارد صاحب افسر شدن
بهر کشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد
میخورم‌صد حسرت‌ازپیری زدندان‌ریختن
همچو سقف خانهٔ فانوس از دود چراغ
آسمان از دود آه ما سیه خواهد شدن

در جنون بیهده گردی نبود پیشهٔ من
بید مجنونم و زنجیر بود ریشهٔ من
بسکه دارد سر پیوند به خم‌های شراب
ریشه چون سرو دواند بزمین شیشهٔ من
خسته از ناخن بیداد نسازم جگری
خون لعل ازرگ خارا نکشد تیشهٔ من

با سربرهنگان جهان تا نشسته‌ام
افکنده‌ام کلاه ز شادی بر آسمان
مردم حنا ز بسکه شب عید بسته‌اند
ماه نواست ناخن بی‌رنگ درجهان
یك میل درمیان زادب ایستاده است
کی میرسد بچشم سیاه توسرمه دان

به صیاد از پر خود نامه‌ای خواهم فرستادن
از این ره میتوان خود را بیاد تیر او دادن
چراغ هستی ما از دم خورشید می‌میرد
بیاد دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن

چو مژگانهای خوش‌چشمان غنی زیباست از رندان
ز مستی بر در میخـانـه بالای هـم افتادن

در چشم اهل بینش آخر سبك درآئـی
گر چون حباب خواهی برروی‌آب رفتن
جائی که باده باشد گو محتسب نیاید
شبگـرد را نزیبد در آفتاب رفتن
جائی که نفع نبود اندیشهٔ ضرر نیست
کی از شراب باشد بیم در آب رفتن

چو بزم افروز صنع خویش‌گردد قدرت بیچون
چراغ برق را در باد و باران می‌کند روشن
ز مضمون دزدی یاران نمی‌باشد غمی ما را
چنان بستیم مضمون را که نتوانـد کسی بردن
بـه راه جستجوی او قـدم فهمیـده نه سالك
که موسی بی عصا این راه نتوانست طی‌کردن
به بزم نکته سنجان سرخ روئی از سخن دارم
پرد رنگم چـو دزدی معنی رنگین بـرد ازمن

هموارگردد ازفقرهرجا درشت خوئیست
نقش حصیر باشد بهتر ز موج سوهان
دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم
من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان
گشتیم زنده درگور ازبس درین غم‌آباد
کـردیم خاك بر سر در ماتم عزیزان

گرشوی قانع دررزق تو وا خواهد شدن
برشکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان وصل
غنچهٔ گوی گریبان تو وا خواهد شدن

چوسرمه‌دان که گذارند میل دردهنش
سپهر سرمه مـرا داد بیشتر به زبان
زشعر من شده پوشیده فضل ودانش من
چو میوه‌ای که بماند بزیربرگ نهان

با دامن تر شدم بـه محشر
گفتـند در آفتـاب بنشین
در دیدهٔ من نهان ز مردم
ای راحت‌جان چوخواب بنشین

از دل خوش است در غم جانان گریستن
نتوان چو خامه از سر مژگان گریستن
آب حیات پیش لبت خون مرده‌ایست
بایـد بـه حال چشمهٔ حیوان گریستن

چشم هر کس که شدازسرمهٔ عرفان روشن
آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن
می‌برد ره به‌کمال آدم خاکی ز سفر
می‌شود کاسهٔ گـل ساخته از گردیدن

گل بیخار گلزار خموشی چیدنی دارد
زبان را همچو نافرمان پس‌سر میتوان کردن

غنی طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری
چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن

بسان مهرهٔ تسبیح در سیر و سکون دائم
بدست دیگری باشد عنان اختیار من
چنان گردید دامنگیر گرد غربتم طاهر
که ریك شیشهٔ ساعت بود خاك مزار من

بیا و قصد جان عاشقان کن
کمان رازه کن وزه را کمان کن

کام مجو از فلك نیلگون
می ز خم نیل نیاید برون

نگیرد درحلاوت قند جای نغمهٔ شیرین
که نی ترك شکر کرد ازبرای نغمهٔ شیرین

بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون
که باشد مصرع سروسهی درهرزمین موزون

حاجت به قید دیگرنبود برای مجنون
گردید شاخ آهو زنجیر پای مجنون

هر لحظه آستین نهد از ناز برجبین
دارد همیشه چین جبین را درآستین

سخن غافل و هشیار نباشد یکسان
نفس خفته و بیدار نباشد یکسان

از سوزدل نویسد حرفی چو خامهٔ من
چون داغ لاله باشد مضمون نامهٔ من

بوصف زلف خوبان شد تمام آخر بیان من
کنون بیرون نمی‌آید بجز مو از زبان من

ز پیری چنان گشته‌ام ناتوان
که دندان بجنبد به‌جای زبان

چند ز جور آسمان بار بود بدوش جان
کهنه قبای تن که هست پنبهٔ او زاستخوان

در محبت از خرد بیگانه می‌باید شدن
هر کجا طفلی بود دیوانه می‌باید شدن

نی گل به چمن نه بلبل است این
خاکستر و آتش گـل است این

دهد روح دگر تیغ تو در تن
سرم بردار و منت نه به گردن

خبر آمدن لشکر خاراست به‌دشت
خیمهٔ آبله گر دست دهد برپا کن

به بزم بوالهوسان بند جامه بازمکن
زبان طعن حسودان بخود دراز مکن

دست که‌گیرنده نیست بهر سخی خنجریست
پنجهٔ مرجـان کند در جگر بحـر خون

لاف موزونی زند مانند سرو
هر که خواند صفحه‌ای از بوستان

فانوس وار خانه‌ام از آب و نان تهی است
روزی خورد ز پهلوی خود میهمان من

به وصف کاکل و زلف بتان گرفتاریم
چه دامها که نهان نیست درزمین سخن

حرص اگر غالب شود خلوت گزینی مشکل است
تشنه چون گردد زبان از کام می‌آید برون

ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمی‌باشد
بپوشان چشم خود از عیب و خود را عیب‌پوشی کن

این جهان گذران جای فراغت نبود
خواب درخانهٔ زین کس نتواند کردن

از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد
لب بستن است اکنون مضمون تازه بستن

ممنون دست کوته خویشم که پیش کس
بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

داغ نتوان برسرین آن سبکرو سوختن
هیچکس درباد نتواند چراغ افروختن

دستار پریشان شده بالای سرش
بر شاخ گـل است بلبل بال فشان

به پیش چشم تو نرگس سپر زبرگ انداخت
چو دیـد جمع سیاهی لشکر از مژگان

با که بسنجم غنی درسبکی خویش را
سایهٔ من بس بود سنگ ترازوی من

چشم مدد زکس نبود چون صدف مرا
فیضی مگر ز عالم بالا رسـد بـه من

زخوی نرم خودم در شکنج سختدلان
بسان موم کـه جایش بود بـزیـر نگین

خواهی دلت گشاده شود رو سکوت جو
غیر از دهن دگـر چه گشاید ز گفتگو
پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون
خارا ز سخت‌جانی فـرهاد ساخت رو

رفت وکسی‌ندید ازو نقش قدم بهیچ سو
رنگ پریـده‌ام مگر بود حنـای پای او

گه نظر برغیر داردگاه بر ما چشم او
بسکه بیمار است می‌افتد بهر جا چشم او

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه
چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه
هرچند تغافل کند ایمن مشو ازخصم
پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه
ازتوشهٔ ره بگذروسر گرم سفر باش
چون مور منه بر سر پاکنده ز دانه
ازرشك کند باد صبا برسرخود خاك
درزلف تو شد بند مگر ناخن شانه
شمشاد کند شانه برون ازبغل خویش
تا دست به زلف تو رساند به‌بهانه
با خط سبز آخر نقش لبش نشسته
هرچند جای می نیست درشیشهٔشکسته
چین بر رخم چوافتاد رنگم پریدازرو
مشکل که رام گردد مرغ ز دام جسته

بسکه پیچد درگلویم بی‌تو هرشب‌دود آه
شد گریبانم چو طوق گردن قمری سیاه
عاقل از سرمایهٔ دنیا ندارد بهره‌ای
هر کرامغزیست‌درسر نیست‌پشمش در کلاه

خوشا روزیکه اسباب طرب را بینم آماده
نباشد جز کدوی ساز ظرفی خالی از باده

از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده‌ام
آخر چو میل سرمه مرا شد زبان سیاه

تکمه نبود که سر از جیب برون آورده
جامه‌ات گوی ز پیراهن یوسف برده

داغم ازچرخ که چون نامهٔ ارباب گناه
روی ما را به گناه دگران کرد سیاه

مصحف رخسارهٔ اورا نشان آیه‌هاست
یا برای بوسه جاکرد انتخاب از آبله

نبود بلند وپستی در شعر موشکافان
یکدست باشد آری انگشتهای شانه

به‌گلشن بی‌تو ابر دیده ما ریخت بارانی
که گردید آشیان عندلیبان چشم گریانی
شود در کنج فقرازرخنه‌های بوریا روشن
که درد خاکساران را نباشد هیچ درمانی
بیا دردیده‌ام بنشین اگر آب‌روان خواهی
که ازچشم ترم جوئیست هرچاك گریبانی
چه‌خوش بالیده‌است از گریه‌برخود مردم چشمم
فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی

نشد از جانکنی‌ها ناخن من بند درجائی
زدم چون‌شانه آخردست درزلف پریشانی
دلم چون گردباداز کوچه گردیهابتنگ آمد
برقص آیم چو یابم رخصت سیر گلستانی
غنی در فصل گل تاکی به کنج خانه بنشینی
سری چون خار بالاکن ز دیوار گلستانی
مگر سوده جبین خویش بر خاك ره کوئی
که از پیشانی مه نیست پیدا غیر ابروئی
ز آبادی نمی‌آید مرا از خشك و تر بوئی
که می‌بینیم چون کشتی تهی از آب هرجوبی
مگرخواهد بماسنجید مجنون راجنون روزی
که از زنجیر می‌بینیم در دستش ترازوئی
کباب آتش عشقم ندارم هیچ دلسوزی
که گرداند مرا هرلحظه از پهلو به پهلوئی
نمی‌بینم نهالی سایه افکن بر سر مجنون
مگر گاهی که بنشیند به زیر شاخ آهوئی
غنی دیوانهٔ عشقم ندارم هیچ سامانی
نگه می‌دارم از سرمایهٔ دنیا همین موئی
یار در چشم من و روشن ازو انجمنی
اوچوشمعیست‌درین‌مجلس‌ومن‌چون‌لگنی
بود سرمایهٔ من جامه و جانی آخر
جان گرو جامه گرو کرده خریدم کفنی
چه عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند
که به لطف سخنم نیست کسی را سخنی

بسکه در دور جمال مه من گشت سبك
یوسف مصر در آمد بنظر پیرهنی
شمع فانوس نیم لیك ز بی سامانی
غیر دیوار سرا نیست مرا پیرهنی
سنگ در کوچه وبازار کمی کرد غنی
من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنی

هست از خار مگر دامن صحرا خالی
که نگردید دل آبلهٔ پا خالی
عزت شاه و گدا زیر زمین یکسان است
میکنند خاك برای همه کس جا خالی
چشم تعظیم ازین بیخبران نتوان داشت
بهر کس جا نکند صورت دیبا خالی
شمع فانوس نیم لیك ز بی‌سامانی
شد میان من و پیراهن من جا خالی
در غم آباد جهان نیست بهم عیش مدام
گشت تا جام پر از می شده مینا خالی

هرگاه چو سوزن بنهم روی براهی
می افکندم طالع برگشته بچاهی
پروانه ز ظلمت نبرد راه بمقصود
آن کیست که شمعی بنهد برسر راهی
بی‌مهر رخت بسکه باشکم‌سروکاراست
شد مردمك دیدهٔ من ابر سیاهی

پیك سرشك کردم دنبال بخت راهی
کزچشم من ربوده هم خواب هم سیاهی
یك‌تن درین زمانه بی‌داغ ماتمی نیست
کردیم سیر عالم از ماه تا بماهی
ایمن‌مشو ز دشمن شدگرچه باتو همرنگ
آتش‌که خصم‌کاه است دارد لباس کاهی

پریشان حالم وافتاده درپایت تغافل‌چیست
توان‌گاهی فرستادن بدست زلف پیغامی
بگوشم این صدا ازمقری تسبیح می‌آید
که‌صددل‌مضطرب گرددچویکدل‌یابدآرامی
شدم از اختلاط زلف او مشهور درعالم
برآوردیم آخر ازسیاهی چون‌نگین‌نامی

ما ندیدیم درین باغ زکس روی دلی
غنچهٔ‌کو که توان دید درو بوی دلی
نیست در قافلهٔ سنگ‌دلان غیر جرس
سینه‌چاکی‌که درو دید توان روی‌دلی

سالك نرسد بی‌مدد پیر بجائی
بی‌زور کمان ره نبرد تیر بجائی

چشم خودرا تابکی بررزق‌مهمان می‌نهی
از طمع چون آسیا نان برسر نان می‌نهی

ازچشم بچشمی جهد آن آهوی وحشی
پی گورکنان میرود آن آهوی وحشی

قانع شدم ز لـذت دنیا بانـدکی
خواب وخورش چومردم چشمم بودیکی

دربزم می نباشد تسبیح را ظهوری
نبود ستاره‌هـا را در آفتاب نوری

دوختم ازبسکه چشم خویش را برجام می
می نمایـد درنظر چون کاسهٔ سر جام می

تا زد آئینه دم ازعشق تومردم از رشك
ضعف نگذاشت که ازسینه برآرم نفسی

چون خضر کام دل زحیات ابدگرفت
هرکس کـه تن نـداد باظهار زندگی

ازبس لباس خودرا رهن شراب کردیم
چون شیشه نیست ماراجزدست و آستینی

یوسف رخی درآید شاید بدیدهٔ من
مانند چاه کنعان دارم براه **چشمی**

در فکر آشنائی اهل سخن مباش
باید که خویش‌را به سخن آشنا کنی

اندام تو در رعشهٔ پیری و تو غافل
شد زلزله برخیز و ازین خانه برون آی

خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز
بـرد بمغز سخن پـی ز استخوان بندی

ای دلبر از تغافل تو بیدلیم ما
گر دل بما نمی‌دهی از ما چه می‌بری

سپند آسا مرا گر پیش خود در آتش اندازی
از آن بهتر که دور از خویش چون چشم بدم سازی

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان
گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح است دمی

دیده در رخسار خوبان دوختن خوش دولتست
کاشکی مژگان من چشمی چو سوزن داشتی

دیوار و درخانهٔ ما گرچه زهم ریخت
صد شکر که درخانهٔ ما نیست غباری

تا بروی پل نشسته بردکان جوهری
می‌نماید چون نگینی بر سر انگشتری

پروانه عبث پرزده برگرد رخ شمع
درپیش رخت شمع بود پرزده روی

عیبی است نمایـان سخن حق نشنیدن
درگوش بود پنبه چو در دیده سفیدی

هرساغری که بود پر ازمی شد وهنوز
گوید حباب باده که خالیست جای می

زیباست خوی آتش اولاد بولهب را
تو ابن بوتـرابی باید که خاك باشی

چنان نام من روشناس است درهند
کـه نقش نگین در میان سیاهی

غنی ز صدرنشینی گذشتم وشادم
که‌هر کجا که‌روم‌هست‌جای‌من‌خالی

رباعیات

ضعف تو بدل شکست پیکان ما را
صد کوه الم نهاده برجان ما را
هرگز نشنیدیم که مو درد کند
درد کمر تو ساخت حیران ما را

کردست هوای هند دلگیر مرا
ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا
گشتم ز حرارت غریبی بیتاب
از صبح وطن بده تباشیر مرا

تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما
ازگرد امل تهی است ویرانهٔ ما
رفتن بدرخانهٔ مردم عیب است
امروز که فاقه هست درخانهٔ ما

از بسکه گلی نبود در گلشن ما
خاری نزدداست دست در دامن ما
ازچشم بد برق نترسیم که سوخت
مانند سپند دانه در خرمن ما

ای برده فرو در لب نان دندان را
از سیرخوری کرده مکدر جان را
تا نیست چو صبح اشتهایت صادق
زنهار که در پیش نگیری نان را

ایدل نخوری فریب ارباب دغا
غافل نشوی ز دشمن دوست نما
هرچند که آستین نماید فانوس
در کشتن شمع باشدش دست رسا

کی سیر ز انعام شود چشم گدا
جز فقر ندارد مرض حرص دوا
آنرا که کند چشم پریدن بیتاب
خوشتر پرکاهی بود از بال هما

بازار نمد پوشی ارباب ریا
گرم است گر امروز نباشد فردا
زاهد که زبوریا بدعوی برخاست
چون شعلهٔ خس زود نشیند از پا

افتاده‌ام از درس ز درد اعضا
کوشاگردی که مالد اعضای مرا
می‌مالیدند تا مرا استادان
ای کاش که‌گوش میشدم‌سرتاپا

دارم دردی که هست جانکاه مرا
باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
هرچند که‌نیست مهلك این کرفت ولی
دایم تا مرگ هست همراه مرا

بی‌فهم اگر چشم بدوزد ...اب
نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کند در سخن ...ان
غواصی بحر نیست مقدور حباب

سیل است زشوق کلبه‌ام گر...
آرام بباد داده این خانه خراب
تا بر لب کشتیم زند بوس...
...یگردد آب در دهان گرداب

خواهد دلم‌ازسوز درون گش... ...ب
...کم‌شود ازسعی طبیب‌این‌تب‌وتاب
از سوختن ایمن ننشینند ...چند
پای چنار باغبان ریزد آب

ای در طلب کمال سرگـرم شتاب
در صورت کس مبین و معنی دریاب
هرچند عقیق است بآتش همرنگ
دارد بـدهان تشنه خاصیت آب

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب
پستان بلب ماست حباب می ناب
ما را نبود بغیر بیهوشی خواب
گهوارهٔ ماست کشتی عالم آب

افسوس که رفت نشئهٔ عهـد شباب
سرخوش نشدیم یکدم از بادهٔ ناب
ازبهر تماشای جهان همچو حباب
تا واکـردیم چشم رفتیم بخواب

تا از رخ خود گشاده این چشمه نقاب
آیـد بنظـر چشمهٔ خورشید سراب
بـرآب روانش نبود چشم حباب
چشمی است که خضر دوخت از شوق بر آب

شد زال فلك از خنکی گرم عتاب
برد از رخ خوبان چمن رنگ شباب
موی سر سرو گشت از برف سپید
دارد ز سیه‌بهـار امید خضاب

هوش است که سرمایهٔ صد درد سر است
فارغبال آنکه از جهان بیخبر است
در بیضه نمی‌کنند مرغان فریاد
هرچند که بیضه از قفس تنگتر است

صد شکر که گلشن صفاگشت تنت
صحت گل عیش ریخت درپیرهنت
تب را بغلط بر تو ره افتاد کنون
مشتی عرقی گشت وچکید از بدنت

درگوشهٔ بی‌تعلقی جای دل است
وارسته همیشه در تماشای دل است
کشتی چو قلندران به پهلو بندد
آنراکه هوای سیر دریای دل است

برخیز غنی هوای فروردین است
می نوش که وقت باده‌خوردن‌این‌است
فصلی است که آشیان مرغان چمن
ازکثرت گل چون سبد گلچین است

درباغ صبا چو تخم سرسبزی کاشت
خاری بسر راه تماشا نگذاشت
نرگس بهوای دیدن صحن چمن
از روزن چشم خویش کاغذ برداشت

خورشید رخ یار مـرا منظور است
غم نیست گر از دیده سیاهی دور است
چون ماه بود به عکس مردم حالم
تا نیست سفید چشم من بی‌نور است

ز دپنجه بسینه و دلم را برده است
شادم که دل مرا بدست آورده‌است
اسباب جمال هرچه باید دارد
چیزی که نگارمن ندارد در دست(؟)

سرمایهٔ من در آستین دست تهی ...
حاتم دولتم نگین دست تهی است
اهـل زر و سیم تنگـدستند ...
... که فراخ است همین دست تهی است

آن را که بکف نباشد از زر ... ت
... سعی طبیبش دهد ازمرگ نجات
از عمـر دمی بیش نصیب ... ود
... چند حباب سرزد از آب حیات

هرمرد که با زنان بخواهتر ... ست
... عارض خویش غازه ازخواری بست
بنگر به نر انگشت که در ... ست
... ت بهـر انگشت فروتر بنشست

بدگرچه دمی چند به نیکان بنشست

سررشتهٔ نیکیش نیفتاد

از تیره‌دلی پاك نشد خاکستر

هرچندکه با آتش و آ

ای داده ترا خدای برحسن برات

لعل تو نکوتر بود از

باشد کمرت به ز کمرهای بتان

هرچند تمایز نبود د

امروز گرت اختر طالع سپر است

در روز دگر دشنه خونریز

غافل منشین ز انقلاب گردون

درپرده چو برگشت دگر پرده‌د

کو بخت که از هوش شرابم ببرد

از خود سفر عالم آبم

چون‌نرگس می‌پرست‌خوبان بچمن

در سایهٔ برگ بید خوابم ببرد

هرکس که بکنج انزوا بنشیند

کی بر درکس چو نقش پا بنشیند

درخانهٔ خویش هرکه پیوسته‌نشست

نقشش چو نگین در همه‌جا بنشیند

بر غمزدگان اهل جهان می‌خندند
از جوش فرح بصد دهان می‌خندند
در بزم طرب بسان مینای شراب
ما می‌گرییم و دیگران می‌خندند

تا چرخ فلك چو آسیا هست بگرد
چون صبح نداریم غـذا جز دم سرد
ما کاسه نـداریم کـه دریوزه کنیم
دریوزه بـرای کاسه می‌بایـد کرد

درعشق تو تـا ضعف دلم روی نمود
از چهـرهٔ من پریـد رنگ بهبود
نتوان نفس گـم شده‌ام پیدا کـرد
افـروختن چراغ آئینه چـه سود

در فصل بهار پارسا نتوان شد
هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشك
سیراب زموج بوریا نتوان شد

تا فصل بهار رو بـه گلشن آورد
هنگامـهٔ افسردهٔ دی برهم خورد
از حیرت عشق وشوخی حسن بباغ
بلبل به سبد گل بـه قفس باید برد

چون در غم خورشید فغان برخیزد
هرکس شنود از دل وجان برخیزد
بر تربت او ز دیده میریزم آب
شاید که ازین خواب گران برخیزد

طغرا که بود روح کثیفش چو جسد
باصاف ضمیران شده دشمن زحسد
گوید که برند شعرش ارباب سخن
نامش نبرند تا بهشعرش چه رسد

برخیزو بجنگ خصم شمشیر ببند
بر تیر نظر بسان زهگیر ببند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر
پر را بکش از بالش و بر تیر ببند

از زلف تو شانه عاقبت دست کشید
مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
هرچند که عمری هوس روی‌تو داشت
گرداند ورق آینه چون خط تو دید

چون نخل قد یار گل افشان گردد
مجلس همه رشك‌صحن بستان گردد
آن‌خرمن‌گل‌را چو درآغوش کشم
خاك تن من سفال ریحان گردد

هر کس که بخویشتن گمانی
ون درنگـری عیب نهانی دارد
عمریست که درباغ جهان
میوه که دیدم استخوانی دارد

جز زخم زسر تراش مستم چه
سر بجز شکستم چـه رسد
دل کیسه بدستگیریش دوخته
نگرفت تا بدستم چه رسد

از اهل سخن کس به قلندر نرسد
شعر باو عرفی و سنجر نرسد
هـرمصرع اوبسکه بلند افتاده است
ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

. . . .
نام پـدر و جـد بزبان آوردنـد
شاید که همای دولت افتد در دام
مردم همه استخوان فروشی کردند

ازمردن خورشید جگرها خون شد
درد دل ما خسته دلان افـزون شد
آسان نبود فـراق اسباب کمـال
خم خاك نشین درغم افلاطون شد

. . . .

. . . .

شد بسته دهن‌ها ز هلال رمضان
این طرفه که کار قفل آید ز کلید

گر فیل شوی پای منه برسر مور
غافل مشو ازجوهر تیغ پر مور
عالم شده در چشم سلیمان تاریك
تاگشته عیان سیاهی لشکر مور

تا دین تو واکرد بر امت در خیر
بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه
کز پیرویت گذشت و شد تابع غیر

جان رفت ونرفت درد جانکاه هنوز
دل نیست زخواب راحت آگاه هنوز
ما گرچه رسیدیم بمنزل اما
آسایش منزل است در راه هنوز

ای بافته از ذکر خفی دام هوس
مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت گشاده گردد چو حباب
در ترك هوا كوش نه درحبس نفس

ای صاحب هوش عیب می‌نوش بپوش
بیهوشی مردم بته هوش بپوش
بینی ز کسی اگر بدی یا شنوی
در پردهٔ چشم و پردهٔ گوش بپوش

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش
آخر دلت از تیر جفا گردد ریش
دادند چو صورت کلید ابرو را
پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

ای شیفتهٔ زینت و پیرایهٔ خویش
تا چند بلند میکنی پایهٔ خویش
نفعی نتوان برد ز سرمایهٔ خویش
آسوده کسی نبوده درسایهٔ خویش

چون بیخردان بی‌خبر از کار مباش
سرگشته بهرکوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی
چون طفل سرشك مردم‌آزار مباش

در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق
هرگز ندهد سپهر آزار بخلق
درباغ جهان نهال جودی که ز فیض
هر روز دوبار میدهی بار **بخلق**

چون نیست درافتادگیم کس‌را شك
برخاسته از چه رو بحنگم هریك
دعوای برابری ندارم بـه کسی
بـا خاك چرا برابرم کـرد فلك

تا عشق مرا بعرصه آورد فلك
برداشت زروی خوب توپردهٔ شك
شد حسن تو ازبخت سیاهم‌روشن
بهر زر خورشید بود سایه محك

مستان همه خفته‌اند درسایهٔ تاك
ازگرمی خورشید قیامت بیباك
دنیا گویند مزرع‌آخرت است
ای شیخ بریز دانهٔ سبحه بخاك

ای در غم نور دیده چشمت نمناك
یعقوب صفت جامهٔ صبرت صدچاك
در ماتم فـرزند مـریز اشك بخاك
صد طفل مکن برای‌یك طفل هلاك

هردل که بسختی است بود دایم تنگ
باشد گردون بسخت جانان در جنگ
هرکس که تواناست کشد رنج زیاد
نشتر بود از تیشه بـرای رگ سنگ

پیوسته بکنج انـزوا در سفرم
با آ ... ر سفرم
هرچند مسافتم بودیك کف دست
عمر ... ادرسفرم

هرچندکه از مدرسه راهی نشدم
آگ ... هی نشدم
موی سیهم سفید گردید و هنوز
واقف ... یهی نشدم

صد شکر که ازحرص وهوا وارستم
چشم ... متاع دنیا بستم
چون شکل درم بود ز ناخن پیدا
زد پ ... بی‌نیازی دستم

هرچندکه برگـرد جهان گردیـدم
از کس سخـن مـلایمی نشنیدم
شد پردهٔ چشم من چوعینك سنگین
ازبسکه زخلق سخت روئـی دیدم

آنراکه بود در همه فن دست تمام
نـامش نبرد ز بی‌تمیزی ایـام
طفلی کـه زبوستان بخوانـد ورقی
چون سرو بـر آورد ز موزونی نا...

بر بستر ضعف روز و شب بیمارم
از گرمی تب گداخت جسم زارم
جز نام نشان نماند از پهلوی من
اکنون گویا چو حرف پهلو دارم

از صحبت هر که شد سخن‌چین چو قلم
چون کاغذ پیچیده بکش رودرهم
زنهار مشو از دو زبانان ایمن
عاقل در بیم باشد از تیغ دودم

هرچند صفات خویشتن میدانم
چون کار بدست میرسد حیرانم
القصه بدوك پیره‌زن می‌مانم
سر رشته بدست خویش و سر گردانم

کردم هرچند جستجو در عالم
یاران موافق بجهان دیدم کم
افسوس که همچو مهره‌های شطرنج
یکرنگ نیند همنشینان با هم

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم
گل گل بشکفت خاطر ناشادم
ممنونم از آن نخل برومند که کرد
بعد از عمری ببرگ سبزی یادم

هر کس کـه هنرمند زیـد در عالم
هست ازهنرخویش دلش را صدغم
دیدی که بوقت رشته تـابی خیاط
می‌سایـد دست از تأسف برهم

امشب که زنـاز وعشوه ای لعبت چین
چون مهر جهانتاب شدی پرده نشین
تا وقت سحر بهر سراغت چون شمع
آهم بفلك دویـد و اشکم بـزمین

هرچند شود دلت زخاموشی خون
زنهار مگو به هیچکس راز درون
آنرا که بودمغزوخرد خاموش‌است
از کاسهٔپـر صـدا نیایـد بیرون

ای کرده زر وسیم تـرا دشمن دین
نقش گنه از لـوح جبین تـو مبین
از روسیهی پاك نگـردی هرگز
تا سر ننهی بسجده مانند نگین

جویند دوای درد ازمن دگـران
لیکن الـم من نپذیـرد درمان
آری نبود شکست بازار درست
هرچند که پر زمومیائی است دکان

از خلق بگوشهٔ نشستم پنهان
میگردد ازین ره سخنم گرد جهان
ترسم که دگرسخن شودگوشه‌نشین
ازخانه برون آیم اگر همچو زبان

گر رتبهٔ شعر خود بپرسی ازمن
گویم سخنی باتو مرنج ای کودن
بر هر ورقی که کردهٔ مشق سخن
چون لوح‌زبان‌بشوی ازآب دهن

گلگون تو هست بسکه سرعت آئین
چون رنگ سبك می‌پرد از روی‌زمین
گردید بلند آتش غیرت برق
زین بادکه جسته است از دامن زین

آن‌کس که بدزدد ز قناعت پهلو
پیوسته بود جاذب قوت ازُهمه سو
چون‌رشتهٔ شمع‌سوزدازآتش‌حرص
در نعمت اگر فرو رود تا به گلو

هرکس بتو ازبهر پناه آرد رو
از ربط مخالفش تهی کن پهلو
فانوس ندارد آستین در جامه
تاشمع زده‌است‌دست‌دردامن‌او

ای جامهٔ فقر زیب و پیرایهٔ تو
وی شاه وگدا توانگر از مایهٔ تو
درخاتم صنع سرنزد نقش دوکون
تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو

تا غنچه شد از سر دهانت آگاه
گردید زبان گفتگویش کوتاه
زد لاف ز همرنگی لعل تو نگین
آخر بدروغ روی خود کرد سیاه

ای برده جمال تو زخورشید کلاه
رخسار تو آتش زده درخرمن ماه
از خجلت روی آتشینت یوسف
تا آب نشد برون نیامد از چاه

زان دم که فتاد ازنظرم دور آن ماه
گم کرده ره چشم ترم طفل نگاه
از بسکه گریستم بشبهای فراق
گردید سواد دیده‌ام آب سیاه

طامع که بملك حرص گردد راهی
در سعی عبث نمیکند کوتاهی
قارون ته خاك رفت از طول امل
تا برداردد درم ز پشت ماهی

انگشت بشمع داغ من گر بنهی
قالب کنم از بیم چو فانوس تهی
شب ناخوشم ار روز بمن خوش گذرد
اینست مگر حقیقت روز بهی

از همره خویش گر جفا برداری
هرگام ازو فائده‌ها برداری
در راه سلوك دستگیر تو شود
آن را که زخاك چون عصا برداری

ای باد صبا طرب فزا می‌آئی
گویا که ز کوی یار ما می‌آئی
از کوی که برخاستهٔ راست بگو
بسیار بچشمم آشنا می‌آئی

مثنویات

مرا بر تن زبانی گشت هر مو
شوم در وصف حجامی سخن گو
کلاه از نخوت شاهان ربوده
سران را زیر دست خود نموده
به او آئینه بسته چشم امید
ز پهلویش زده پهلو به خورشید
نشان داده ز خورشید آن پریرو
شده خط شعاعی نشتر او
چو گردد نشترش از دور پیدا
پی تعظیم او خیزد رگ از جا
نیابد رگ الم زو یك سر مو
بود از مو سبکتر نشتر او
شده از سر تراشی سرور خلق
روان چون آب حکمش بر سر خلق
به سرها گو نریزد آب دیگر
که مو پیش میان او شده تر

زبس‌مقراض آن مه دلکش افتاد
دهد از چشم و ابروی بتان یاد
ز بس مقراض او دل بسته با مو
بود هم چشم با مقراض ابرو
چوخارنشتر از دستش کند گل
بر آرد از رگ گل خون بلبل
به فصادیش نقش خوش نشسته
بود کارش همیشه دست بسته
زخونم شاخ را تاکرده گلگون
نشسته شاخ گل از رشك درخون
چه افسون میدمد آن فتنه انگیز
که شاخ گل ازو گردید گلریز
می شوقش مگر نوشید حجام
که نام شیشه کرداز بیخودی جام
چنان از آتش شوق است بیتاب
که هرشب میخورد چندین سبو آب
نموده جمع خاکستر به گلخن
کند آن ماه تا آئینه روشن
بجز قتلم نباشد مطلب او
ولی می‌آزماید تیغ بر مو
کشد تا بادهٔ خون من آن مست
کدوئی بینمش پیوسته دردست
شدم در بحر خون‌ازدست‌اوغرق
تماشا کن که گشتم از کدو غرق

به راه انتظار آن گل انـدام
تهی کیسه برون آید ز حمام
ز مستی میکشد آن ماه پیکر
چو جام باده طاس آب بر سر
ندارد چشم من زین آرزو خواب
که باشد پیش او چون کاسهٔ آب
بیا ای آفتاب عالم افـروز
شب ما بی‌تو شد از تیرگی روز
نهاد آئینه‌ام آن ماه در پیش
ولی آندم که بیرون رفتم از خویش
ز دستم دور از آن افکند ناخن
که در جائی بسازم بند ناخن
سبك برداشت چون آن مهر پر نور
تو گوئی سایه‌ای کرد از سرم دور
بود تا مه چـراغ بزم عالـم
مبادا سایهٔ او از سرم کم

* * *

درین موسم از بسکه یخ بست آب
شـد آیینه خانـه سرای حبـاب
به صحن گلستان خط جوی آب
نماید که چون جدول اندر کتاب
دف از دست مطرب نشد آشکـار
کـه بسته است یخ نغمهٔ آبدار

چنان کـرد در آب سرما اثـر
که نقش بر آب است نقش حجر
همین نغمه بط می‌سراید در آب
«خوشا حال مرغی که گردد کباب»
چنان آمد آتش ز سرما به تنگ
که گردید پنهان دوباره به سنگ
ز هم آتش و شعله افتد جـدا
بگیرد اگر یك نفس از هوا
شراری گر افتد ز آتش جدا
شود ژاله در یك نفس در هوا
شده خشك از بس ز تأثیر باد
ز عینك دهـد پردهٔ چشم یاد
چنان مردم از آب دارنـد باك
که بنهفته است آینه رو به خاك
بود برگ عشرت بدست چنار
که فصل خزان آتش آورده بار
از آن داده ماهی تن خود به خار
که شاید بگردد به آتش دچار
ز بس سرد گشته تنـور سپهـر
ندیده درو گـرم کس نان مهر
روان چون شود برزمین جوی آب
که بسته است یخ چشمهٔ آفتاب
ز سرما دمی یافت ماهی نجات
که از تیـغ یخ کرده **قطع حیات**

ز بس برف را نیست پروای آب
رود چون کف بحر بالای آب
درین موسم آید چو آتش به کار
خزان ساخت کرسی زچوب چنار
بود اخگـر از منقـل آتشین
نمودار چون از نگین دان نگین
رود پایش از تختهٔ یخ ز جا
چو خط هرکه افتد زکرسی جدا
کسی راکه درسنگ یخ پا شکست
ز کرسی برو می‌توان تخته بست
گریـزان مگر گشته‌اند از هوا
که دارنـد آهن همه زیـر پا
شد افسرده‌ای در جهـان کامگار
که چون سنگ آتش کشد درکنار
درین لای گل چون شدی کس روان
نمی‌بود گـر پای یخ در میان
تعجب مـرا داد رو زین هوا
که چون بسته شد راه گردیـد وا
ز بس کرد سرما به ماهی اثـر
برآورد بـار خود از جـای تر
فتد هرکه را چشم بر روی آب
کند زود قالب تهی چون حباب
به سوی فلك هرکـه سر داده آه
شده برف و افتاده بـر خاك راه

زمستان برایم چه بازی کند
که از آب آئینه سازی کند
اگر چه گرفت آتش اندر کنار
نشد گرم یك لحظه دست چنار
ز سرما به مرگ آنکه گردد دچار
درین فصل دو نرخ کند اختیار
چو طفلان قدم سوی مکتب زنند
براوراق یخ مشق مرکب زنند
درین فصل باشد کسی هوشیار
که گلخن نشین است دیوانه وار
ز بس بست یخ زین بیان بر زبان
زبانی دگر شد نفس در دهان
از آندم که سرما درآمد به جوش
نجنبد دهان یك نفس همچو گوش
نباشد چو دیوانه کس پیش‌بین
که اخگر صفت گشت گلخن نشین
سرشکی که از دیده گردد جدا
شود بسته چون اشك شمع از هوا
درین فصل از بسکه یخ بسته آب
دهد یاد از گوش ماهی حباب
مگر زین هوا شد خبردار مور
که در زندگی بهر خود کند گور
ازین پس نرانم ز سرما سخن
که یخ پاره‌ای شد زبان در دهن

* * *

هندوئی دیدم که مست ازعشق بود
گفتمش زین جستجویت چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار
نیست در دستم عنــان اختیار
«رشته‌ای در گردنم افکنده دوست
می‌برد هرجاکه خاطر خواه اوست»

مقطعات و اشعار پراکنده

حیف کز دیوار این گلشن پرید
طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت و آخر خامه راازدست داد
بی‌عصا طی کرد این ره‌را کلیم
اشك حسرت چون نمیریزدقلم
شد سخن از مردن طالب یتیم
هردم از شوقش دل اهل سخن
چون زبان‌خامه میگردد دو نیم
عمرها در یاد او زیر زمین
خاك برسر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر
گشته‌انداین هرسه دریکجامقیم
گفت تاریخ وفات او غنی
طور معنی بود روشن از کلیم

***

نیست دور از اثر صحبت او
که لب گور درآید به‌سخن
بر سر خاك وی ارباب زمان
جامه پوشیده سیه چون سوسن
گفت تاریـخ وفاتش طاهـر
برد الهی زجهان گوی سخن

حیف کز فوت قدوهٔ امرا
به سپر داغ شد نصیب سیاه
تا کند فتح ملـك باقی را
رخت بیرون کشید زین خرگاه
دور زان آفتاب اوج کمال
مردمك شد ز گریه ابر سیاه
جسته از بسکه برق آه از دل
خرمن ماه ماند یك پرکاه
آنکه داغند ماه تا ماهی
همه آزاده دل گدا و شاه
شد نفس ناله در گلو ما را
همچو نی زین مصیبت جانکاه
همچو اوراق گل بدست صبا
لخت‌های دل است درکف آه
همتش داشت رتبهٔ عالـی
بود والا بخلقت او زین راه

همه کردند فکر تاریخی
از پی فوت آن مقرب شاه
جست این مصرع اززبان غنی
مرد اسلام خان والا جاه

سوز داغ دل ما دفع نشد از مرهم
گرمی شمع ز کافور نمیگردد کم
بسفر رفتی و از تیغ فراقت پی‌هم
زخم چندان بمن آمد که نیاید بقلم
سیر این غمکده کردیم ز مه تا ماهی
هیچکس نیست که بی‌داغ بود درعالم
کف دریا نشود پنبهٔ داغ ماهی
به که مفلس نکند تکیه برارباب کرم
نزد ارباب تواضع بتواضع تن ده
پیش‌محراب‌همان به‌که‌کنی‌خودراخم
هست رویش‌گل روی سبدباغ وجود
گرچه باشد دهنش غنچهٔ گلزار عدم
میشود نال‌قلم سوخته‌چون رشتهٔ شمع
حرف سوز دل خودرا چودرآرم‌برقم
شرف ذات بتقلید نگردد حاصل
گاو و خر را نکند خوردن گندم آدم
هرکه آئین قناعت بودش ملت و دین
بشکندروزه‌اش ارسنگ به‌بندد‌به‌شکم

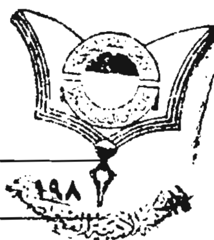
همچو مومی که‌شود پرشکن ازنقش نگین
دیده‌چون زخم دلم چین بجبین زدمرهم
یاد آن بت‌کند وسرزنداز شوق بسنگ
غلط است اینکه‌بردسجده برهمن بصنم
آب‌چون نیست‌گذارد بدهن تشنه‌عقیق
دیده‌ام لخت جگر دارد اگر شدبی‌نم
حاصل دل‌شکنی غیر تأسف نبود
آسیا بی‌سببی دست نساید برهم
قطع پا کرده‌ام از بهر فراغت اما
بسفر می‌بردم آب خورش همچو قلم
دولت ظاهروباطن شود ازمی حاصل
خم روایت ز فلاطون‌کند و جام زجم
خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا
هرکس انگشت گذاردبدهن چون‌خاتم

مغزسرها میخورد چون مار ضحاك ازجفا
ژاژخارا گر زبان آرند بیرون از قفا
گشت با خار مغیلان پای من تا آشنا
کفش را برخاك ره انداختم چون نقش‌پا
فکر ما بیرون نمی‌آید ز گرداب خطا
می‌برد درج از کدو بهر گهر غواص ما
خام‌گویان بسکه میسازند معنی‌ها شهید
شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا

زلف‌را برروی خط‌بهر فریب‌افکنده است
دامهــا را برسر هــم گسترد صیاد ما
جان‌من‌ازپیش مشتاقان‌گذشتن سهل‌نیست
گر کشی دامن ز دستم خون من‌گیرد ترا
میکند جزو بدن هم از بــدن پهلو تهی
پوست آری عاقبت از مار میماند جدا
هر که‌باشددرجهان‌مشتاق‌همرنگ‌خوداست
کاه در پرواز می‌آید چو بیند کهَربا
از برای سرو جائی چون‌کنارآب نیست
آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

درد اعضا ساخت تا اسب مرابیدست وپا
پشت‌اوبازین‌نشد چون‌اسب شطرنج آشنا
چون گذارم زین‌به‌پشت اونمی‌جنبدزجا
بر سر دیوار گــویا خانه‌ای کردم بنا
تا نباشد کس بدنبالش نیابــد روبراه
تازیانه نیست چون دم یکدم ازرانش‌جدا
گر رکاب این گرانجان قالب‌خشتی شود
برنمی‌خیزد ز روی خاك همچون نقش‌پا
بسکه‌ازسنگ‌حوادث‌استخوانش‌گشته‌خــرد
بسته‌ام جای حنای زین به‌پشتش تخته‌ها

روز وشب‌ازبس‌زمین‌گیرم‌زدرد دست‌وپا
پیکر مــن میزند پهلو به‌نقش بوریا



قـوت رفتار دارم با وجـود ضعف پا
چون قدم در ره گذارم میرود پایم ز جا
تکیه از ضعف بدن هرچند دارم بر عصا
برنمی‌خیزم‌زجای خویش همچون‌نقش‌پا
در تیمم عمر من بگذشت چون آئینه‌ها
این سزای آنکه گشتم عمرها سردر هوا
پشت ماگردید خم افزود ضعف تن مـرا
گرچه‌محکم‌میشود چون‌رشته میگرددوتا
گرچنین از درد اعضا خشك گردد پیکرم
میشود انگشت پایـم رفته رفته خار پا
در علاج درد اعضا سخت حیران‌مانده‌ام
کاش‌میکردم زحیرت یکنفس گم‌دست‌وپا
در میان تا گردد و آید نمی‌گردد ز هم
کاسه‌های زانوم چـون شیشهٔ ساعت جدا
میکشیدم انتقام درد خـویش از آسمان
کاش بودی دست و پا مانند فکر من رسا
گشتن ازپهلوبه‌پهلوی دگر معراج ماست
نردبانی بهر ما گردید نقش بوریا
بسکه در اعضای‌ماافتاده‌ازخشکی‌شکست
هر رگ ما گشته موی کاسهٔ زانوی ما
بار درد من کسی از اهل عالم برنداشت
عاقبت از ناتوانی تکیه کـردم برخدا
جسم زار مـا ندارد طاقت مشتی کنون
استخوان سنگی‌شدازبهرشکست رنگ‌ما

روزگاری معنی نغزش نفهمیدم که چیست
عاقبت افتاد این معنی مـرا در پیش پا
لشکر ضعف ار بتازد برسر من باك نیست
میگریزم لنگ لنگان در پنـاه مصطفی
در پی مشکل گشایان هرزه گردیدن چرا
کی گره را میکند سوزن ز تارخویش وا
بسکه از آزار دست ما خجالت میکشد
درد از شرمندگی هرلحظه گیرد پای ما
یکنفس دستم چرا غافل ز یاد درد نیست
گر نپیچیده است از رگ رشته برانگشتها
دستها را بسکه از افسوس برهم میزنم
می‌پردچون رنگ‌رو ازدست‌من‌رنگ‌حنا
قصهٔ دردت ندارد هیچ پایانی غنی
تا بکی پیش طبیبان سر کنی این‌ماجرا

موسم سردی شده سرگرم یخبندیست آب
بط اسیر بیضهٔ فولاد گردید از حباب
بسکه هردم‌می‌نشیند بررخش‌گرد سحاب
شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب
از زبان تیشه یخ را سرزنش‌ها میکنند
گر نبودی سخت‌رو از شرم میگردید آب
حلقه‌های دام ماهی همچو عینك شد زیخ
کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب



تا ز سرما لرزه براندام‌ها افتاده است
نیست‌غیر‌ازموج‌ایمن پنجه‌ای‌از‌اضطراب
برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر
پرتو برق است گـویا جانشین ماهتاب
کس درین شبها نمی‌یابد نشان روشنی
آسمان‌تیری به‌تاریکی‌فکنده‌است‌از‌شهاب
تا نبیند از نگاه دور آسیبی ز برف
هر زمان‌خورشید گیرد‌پرده‌بر‌چشم‌از‌سحاب
سد راه ترکتاز لشکر گرمی است یخ
پنبه از آتش ندارد باك وبرف از آفتاب
بیش از این تعبیر نتوان کرد از بیدادوی
چشم میگردد‌سفید ار برف‌را‌بیند بخواب
زین ریاضتها که در ایام سردی می کشند
جای‌دارد گر روند اهل زمین‌برروی آب
هست چون‌طوطی‌زیخ آئینه‌اش‌پیش‌نفس
بسکه‌دست‌خویش‌از‌جان‌شست‌بط‌در‌زیر آب
بست آب چشمهٔ خورشید تا دردلو یخ
خشك لب از تشنگی افتاد ماهی‌درسراب
دود هنگام وداع شعله از بیـم هوا
برسر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب
پنجهٔ خورشید را از دستبرد دی نماند
آنقدر قوت که اندازد ز روی خودنقاب
کوزه‌ها‌همچون‌صدف‌از‌ژاله‌تاپر گوهر‌است
تخته از خجلت دکان بحر را بستست‌آب

هیچ ره‌راه گریزی‌نیست ازدست شکست
تختهٔ نعلین از آن بستند در پاشیخ‌وشاب
در سرمن باد میگردد غنی چـون گردباد
سازگار از بسکه بامن نیست استعمال آب

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان
بیضه‌های عندلیبان همچو دندان دردهان
طفل‌اشك از خانه‌های چشم بیرون میرود
ابر تا چون‌کاغذ باد است در هرسودوان
داده یاد ازمردم چشمی که میگردد سفید
زاغ زیر برف تـا پنهان شده در آشیان
آسمان‌چون‌چرخ‌حلاج‌است‌کزگردش‌بخاك
پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد هرزمان
گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع
تا ز سرما همچو دندان بسته‌شدآب‌دهان
بسکه زخم تیرباران خورد از دست فلك
مرغ نتواند پرید از شاخ چون زاغ‌کمان
کرده است ایام‌گرمابسکه در رفتن‌شتاب
بـرق باشد آتش واماندهٔ ایـن کاروان
میزند پهلو به‌نخل طور از آتش چنار
زیبد ار خود را کلیم وقت داند باغبان
کی‌شود ازمشعل خورشید ساق‌عرش‌گرم
زین هوا هرچند کرسی کرد برپا آسمان

میکند هر کس که گردد ساکن این سردسیر
نورپوش از شوق آتشخانه را همچون کمان
بسکه هرسو پاره‌های یخ براه افتاده است
تیشه برپا میزند هر کس که میگردد دوان
میزند لبهای بام از پاره‌های یخ مدام
خندهٔ دندان‌نما برجست و خیز رهروان
چشم گلشن شد سفید از انتظار نوبهار
پـرنشد از بـرف برشاخ آشیان بلبلان
تا کند دریوزهٔ آتش بگلشن از چنار
کاسه‌بر کف هست سرواز آشیان بلبلان

در روغن اوفتاد ز داغم چو نان درد
جز شکر نعمتم نبـود برزبان درد
گاهی رود بجانب سر گاه سوی پـا
شد استخوان پهلوی مـن نردبان درد
خاشاك موی درد سرم اینقدر چراست
گـر نیست کاسهٔ سرمـن آشیان درد
گرپست گشت پایه‌اش ازپای‌من چه‌باك
شد مرتفع ز شانهٔ من بازشان درد
خواهد شکسته شد قلم استخوان من
تا چند درشکنجه بود از بنان درد
آخر دلم‌شکسته شداز درد استخوان
ای‌کاش بشکند چو دلم استخوان‌درد

***

دمیکه زخم پیاپی خورد ز نشتر او
رگم بناله درآید چو تار از مضراب
صدای استرهٔ اوست بسکه شورانگیز
ز سرتراشی او پای میجهد از خواب

از مردن تو حاصل عمرم تباه شد
چیزی که صرف گریه نشد، صرف آه شد
می آمدم که تنگ در آغوش گیرمت
سنگ سرمزار تـوام سنگ راه شد

پایان